به عون صانع بی‌مکان و فضل خلاق بی‌میزان



شرح تهذیب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در لغت وصفیست بجمیل اختیاری بجهت تعظیم و تبجیل نه از انکه بسخریه و استهزا باشد و در اصطلاح
فعلی است که دال باشد بر تعظیم منعم از ان حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش به حامد رسیده باشد
یا نه و بعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله و مدح در لغت همین است بجمیل خواه اختیاری باشد و خواه
غیر اختیاری و بجمیل اختیاری مخصوص نشده و نسبت میانه حمد و مدح عموم مطلق است چه می شاید که مدح
بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ و بصفائها و معنی لغوی شکر عین
معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت نسبت بواصل و غیر واصل و در اصطلاح صرف عبد است
جمیع انچه عطا کرده بوی خدای تعالی در انچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات
جهت استدلال بر وجود صانع و نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم و خصوص من وجه است
و نسبت میانه حمد اصطلاحی و شکر لغوی ترادف است اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند
حمد را بنعمت واصله پس نسبت عموم و خصوص مطلق است و ان نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم و خصوص من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادفانند و این نسبت میانه حمد لغوی و شکر لغوی
نیز عموم و خصوص مطلق است و نسبت میانه حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است و الف لام الحمد

می تواند بود که الف لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی است و می تواند که الف
لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است لله الله اسم علم ذات واجب الوجودی
است که مستجمع جمیع صفات کمال است و بعضی می گویند که بمعنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود به حق
الذی هدانا هدایت را دو تعریف کرده اند بعضی می گویند که دلالت موصله بمطلوبست یعنی رسانندهٔ
بمطلوب و بعضی می گویند که دلالة علی ما یوصل الی المطلوب است یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق
میان این دو معنی اینست که اول مستلزم وصول بمطلوب است و ثانی مستلزم وصول بمطلوب نیست
و معنی اول منتقض میشود بقول خدای تعالی اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی ما قوم
ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت و هرگاه که هدایت درینجا بمعنی دلالت
موصله بمطلوب باشد معنی این میشود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و این تناقض
است و معنی دوم منتقض میشود بقول خدای تعالی که انک لا تهدی من احببت خطابی است به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم همه کس را راه نمائی می کرد و بعضی گفته اند که هدایت لفظی است مشترک میانهٔ این دو معنی پس
گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل میشود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنی
دلالت موصله می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن اینست که هدایت دو مفعولیست گاهی
متعدی می باشد به مفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل و الله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه که متعدی
بنفس باشد بمعنی ایصال مطلوبست و هرگاه متعدی بالی یا لام باشد بمعنی ارائة طریق است سواء الطریق
یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی و بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استوی
و بعضی گفته اند که مصدر است و فرق میانهٔ مصدر و اسم مصدر اینست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم
مصدر مشتق منه نمی باشد و هم چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی
اسم فاعل می باشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستوی است و اضافت
او بطریق از قبیل اضافت صفت بموصوف است و برین تقدیر است که طریق مستوی و مراد از طریق
مستوی یا نفس الامر است یا طریق عقل و جعل لنا جار و مجرور یا متعلق است بجعل و لام بمعنی علت
است و درین صورت معنی چنین می شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهترین رفیقی و ازینجا این
مفهوم می شود که این کس باعث فضل الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق

است برفیق و کلام صله اوست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق راهبر رفیق ما و این
معنی قصوری ندارد غایتش بحسب لفظ قصوری لازم می آید که معمول نحو مضاف الیه بر مضاف مقدم داشته شد
و این ممتنع است چه بر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی و احتمال
اول مشتمل است بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده
است **لنا** را متعلق برفیق می باید داشت و این قصور لفظی را ابد و طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که
لنا متعلق بخیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوفی که خیر رفیق مفسر اوست و درین تقدیر است که جعل
خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوئیم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست
که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جایز است بواسطه توسعه که در ظروف می باشد **التوفیق خیر
رفیق** توفیق موافق گردانیدن اسبابست بامطلوب و گفته اند که موافقت تدبیر است با تقدیر
خیر و بعبارت دیگر موافق گردانیدن اسبابست با یک دیگر در سبب مطلوب خیر و بکلامی دیگر مهیا ساختن
اسباب جهت مطلوب خیر است **والصلوة** و صلوة در لغت بمعنی دعا است یعنی طلب رحمت
و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد می سازند او را از معنی طلب و اراده می کنند از و رحمت
مجازا و طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و طلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند و بنا برین استعمال
می کنند صلوة از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مومنین بمعنی
دعا **علی من ارسله** یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم نمود بواسطه تعظیم **هادی** هدایت کننده بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد
او را از جهت هدایت دین و درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول
له گاهی جایز است که فعل فاعل فعل معلل باشد و می تواند که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله
مستتر است یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدا او را در حالتی که خدای تعالی هدایت بود
و یا در حالتی که آن کس هدایت بود یعنی هادی و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت
می کرد مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل **هو بالاهتداء احقیق** اهتدا
بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه و سلم کنند که او به راه یافتن سزاوار
است پس اینجا اهتدا بمعنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به بودن با و سزاوار است و این
جمله یا صفت هدی است و اگر هدی از مفعول باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه
است یعنی جواب سوال مقدر است که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را در حالتی که هادی

بود جواب گفته که او به مقتدی بودن لایق است و لنوره عطف است بر بهدی و بهر احتمالی که در بهدی جائز
است در لنوره نیز جائز است به الاقتداء و متعلق است به اقتداء و تقدیم با هو احقه التاخیر افاده
حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق است بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل بهو باآل
ابتدا خفیف است به **الاقتداء یلیق وعلی آله واصحابه الذین سعدوا**
فی مناهج الصدق بالتصدیق عطف است بر علی من سایعنی صلوٰة بر آل و اصحاب او
که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق پیغمبر صلی الله و آل در اصل اهل بوده بدلیل
تصغیر او به اهیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا میکند با صل خود یعنی در تصغیر حروف اصول کلمه ظاهر می شود و فرق
میان آل و اهل اینست که آل را استعمال می کنند در شرافت نسب و اهل را استعمال می کنند در اشراف و غیر
اشراف پس هرگاه که اہل گویند دلالت بر شرافت نکند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمی کند بنابر این
اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمذهب جمهور شیعه عترت طاهر اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد
بعضی بنی ہاشم و نزد بعضی بنی عبد المطلب و نزد بعضی ہر کس که از اہل تقوی باشد چنانکه
در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح ہیاکل ترجیح
این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است یا صحب بسکون حا اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم جماعتی را
می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده باشند با اسلام یا ہر مسلمانی که دیده باشد رسول الله
صلی الله علیه وسلم را گفته اند کسی که با آن حضرت بغزا رفته باشد و مناهج جمع منهج است و منهج طریق واضح و
تصدیق اعتقاد جازم از عیان را گویند **وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق** این جمله عطف
است بر جمله سعدوا یعنی صلوٰة بر آل و اصحاب پیغمبر صلی الله که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی
بیقین دانستن چیز ها و معارج جمع معراج است بمعنی نردبان جمع را ہرگاه که اضافه کنند افاده استغراق
می کند پس معنی عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایت از آن است که بنهایت
حق رسیده اند و باید دانست ہرگاه که کلام اعتقادی مطابق واقع باشد و واقع نیز مطابق او خواهد بود
چه مفاعله از طرفین می باشد پس این قول و عقد از آن حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و
از آن حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است و گاه اطلاق
کنند ہر دو را به معنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بالسبه باشد و حق بمعنی مطابقه لفظیه باشد و
وبعد و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافت است کلمه قبل و بعد و نظائر ایشان را از ظرف مهملات
یا اینست که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف است اگر مذکور است معرب باشد بنصب بر ظرفیه

یا بجهت اضافه مثل و بعد الحمد و الصلوٰة و من بعد الآخر و اگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا منیست که
که منسیاً منسیاً است یا منویست اگر منسیاً منسیاً است معرب می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل و اگر منویست
مبنی می باشد بر ضم مثل و بعد که درین تقدیر است که بعد الحمد و الصلوٰة **فهذا** فاء فهذا جواب
اماست اگرچه اما درینجا لفظاً نیست غایتش چون محل اماست توهم وجود اما می شود بنا برین فا آورده اند
و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد که و اما بعد فهذا **غایة تهذیب الکلام** و تنها
مشار الیه هذا کتابی است و آن هفت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش
یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل غایة
تهذیب الکلام بر وی مخصوص می شود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظی است مشترک
میانه لفظ و معنی پس درین صورت هیچ احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام مستند نقوش
و معانی بواسطه آنکه هرگاه که خبر او که نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما
نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع
الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست یا از الفاظ تنها یا از معنی تنها اطلاق او بر هر دو از قبیل
استعمال لفظ مشترک است در مجموع معنیین و آن جائز نیست پس هذا اشارتست بکتاب مرتب
حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشار الیه او یا الفاظ است
یا معانی و هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شود
الا جزء آخر او تا وجود هر لاحقه اجزاء سابق معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت
از نیست موجود نمی شوند در خارج **غایة تهذیب الکلام** یعنی این کلام نهایت پاکیزگی کلام است
و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنا برین
گاهی گویند که درین تقدیر است که هذا الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب باشد
کلام مهذب را انداخته باشند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده و اعراب او را داده باشند
این مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است
که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل **فی تحریر المنطق و الکلام** یعنی در تحریر
علم منطق و علم کلام و تحریر بیان ... که خالی از زواید باشد و از جهت اشعار باین معنی لفظ تحریر را اختیار
... لفظ ... منطق قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی است
که بحث می کند در او از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام **و تقریب المرام** ... تقریر

عقائد الاسلام و تقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد
که فهذا غایة تقریب المرام یعنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مقصود است و این حمل حسب
ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنے ندارد که این کلام غایة نزدیک ساختن است مقصود پس درین
تقدیر است که فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک سازنده در غایة نزدیک
ساختن مقصود یا گوییم احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است و من بیانیست و تقدیر بمعنے
بیانی است یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقائد اسلام است اگر گویند که اضافه
عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد پس گوییم که درین تقدیر است که عقائد
اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب او را داده باشند
یا آنکه گوییم در اضافه ادنی ملابسة کافی است و اسلام اقرار بوی بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است
و تصدیق بجمیع ما جاء به النبی صلی الله علیه وسلم فی صفات الثبوتیة و السلبیة و النبوة و غیرها و بعضے گفته اند که اقرار
بلسان است و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث است پس نسبت میان ایشان بالتحقیق
عموم و خصوص مطلق باشد و تصدیق بتاں **جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام**
یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تبصره مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی مبصر و روشن سازنده
از برای کسی که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن غیر او را یا نزد فهمانیدن او غیر را **و تذکرة**
لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام و تذکره عطف است بر تبصره پس درین تقدیر
باشد که جعلته تذکرة تذکره مصدر است بمعنے تذکر یعنی یاد آورنده و من ذوی الافهام یا ظرف لغویست
یا مستقر پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بکائن محذوف که حال از ضمیر مستتر که عامل تذکر است پس
درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدن من این کتاب
را یاد آورنده از برای آن کسی که ارادت یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم و این
ظاهر الانطباق بر متن است و اگر ظرف لغویست متعلق است به یتذکر و چون یتذکر متعدی بمن نمی شود پس او
تضمین معنی اخذ باید کرد تا متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از آنست که از لفظ فعل مثلا یا معنے
وی معنے فعلی دیگر اراده نمایند و احد را اصل می سازند و دیگری را حال پس هرگاه متضمن فیه اصل باشد
و متضمن حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر اخذا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای کسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی که اخذ کند از صاحبان فهم و این نسبت
بحال متعدی است و گاه است که متضمن اصل می باشد و متضمن فیه حال از و مثل و جعلته تذکرة لمن اراده

ان یأخذ حافظاً من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آن کس که ارادهٔ
آن داشته باشد که اخذ کنند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و آن نصب است نیز بحالیت **سیما**
الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام سیما در اصل لا سیما است و سی بمعنی مثل است
عرب می گویند هما سیان یعنی مثلان پس لا سی بمعنی لا مثل باشد و گاه است که لا را حذف می کنند از لفظ
و اما مقصود است و حال مجموع لا سیما را نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصاً و ما در سیما سه حال
دارد می باید که موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و می تواند بود که زائده باشد و ما موصول
آنست که بجای او الذی توان نهاد پس چنین می شود که لا مثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این
کتاب را تبصره و تذکره از برای همه کس نه مثل آن کس که او ولد است بلکه از برای او بر وجه اکمل کرده ام
و ما موصوف است که بجای او لفظ شیء توان نهاد پس چنین توان گفت که لا مثل شیء هو الولد یعنی
گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره از برای آن کسی که ارادهٔ تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان
فهم از مثل شیء که آن ولد است و هر گاه که ما زائده باشد در معنی بے افتد و چنین مے شود که لا مثل الولد
و درین صورت ما بعد سیما مجرور می باشد باین که مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد
ما بعد او مرفوع می باشد بآنکه خبر مبتدا محذوف باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لا سیما را مجموع
حرف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن و درین صورت ما نیز زائده است و ولد یعنی فرزند
و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام **سمی حبیب الله علیه التحیة**
والسلام سمی صفت مشبه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام **لا**
زال له من التوفیق قوام همیشه باد او را از توفیق قوام و قوام فعالیست بمعنی ما یفعل به یعنی ما یقوم
به یعنی همیشه باد او را از توفیق آن مقدار که بسبب او امور او قائم و منتظم باشد **ومن التائید عصام**
تقویتیست از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از
خلل **وعلیه التوکل وبه الاعتصام** و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی
است و بسبب اوست اعتصام یعنی چنگ در زدن **القسم الاول فی المنطق** الف
لام عهد خارجیست و اشارتست بیکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمست یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نه شد که
قسم اول او در کدام علمست پس الف لام اشارتست بآنکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است
و قبل ازین معلوم شد که کتاب یعنی که مشار الیه هذا است یا عبارتست از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز

سله ای اسم الولد منه

و فی المغرب حبیب ... محمد ... مرتضی

عبارتست از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است
که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر معانی خواهند چنین مے شود که این معانی در منطق است و منطق عبارت است
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شی ظرف نفس خود بوده باشد و جواب ازین شبهه اینست
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آن از بر سه چیز اطلاق می کنند گاهست که
می گویند و مسائل مے خواهند و گاهست که می گویند و تصدیق بمسائل مے خواهند و گاهست که می گویند
و ملکه مے خواهند که در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل رسد پس اگر از علم منطق درینجا ادراک مسائل خواهند
یا ملکه هیچ قصوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه گوئیم که معانی در تحصیل ادراک مسائل است ظرف و مظروف
غیر یک دیگر شوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و هم چنین هرگاه که منطق گوئیم و از و ملکه خواهیم
درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر می شوند پس شبهه این صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و از و
مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع می کنیم که منطق آلتیست قانونی
که نگاه دارد و مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف شامل مسائل است که درین کتابست بواسطه
مسائل که درین کتابست ذهن را از خطا در فکر نگاه می دارد و مسائلی شامل است که زیاده ازین کتاب
باشد و شامل بعضے مسائل نیست که درین کتاب است پس کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم
شد ازین کتاب و معنی چنین شد که اخص درین اعم است و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه
آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطاے
در فکر پس دران صورت بر بعضے مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین است
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزء پس مغایرة میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمه
مقدمه را از قدم گرفته اند بمعنے تقدم لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدی یعنی پیش دارنده گویا آن کس
که او را می داند پیش است نسبت بکسی که نشنیده اند و حال را مقدمه می گویند دانه و مقدمة الکتاب مے
خواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را می گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و نشاید از
ربطے و نفعے بمقصود باشد و این اعم از انست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم
یعنے بچیزی که موقوف باشد بر شروع در علم خواه بالاصالت خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه
چیز است در بیان ماهیت منطق و در بیان غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود
ظاهر است بلکه هر یکے موقوف علیه شروع و عند فی الجمله اما ماهیت منطق موقوف علیه شروع است بواسطه آنکه
هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محالست

و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق بداند و شروع
در منطق کند طالب باشد عبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه آنکه
می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمے نماید و موضوع او را نداند فاما تعیینش موقوف علیه بالبصیرة است العلم
اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیة منطق مے کرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب می گویم
که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیة منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیة منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمے شود تو بباید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوف است بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است
تصور و تصدیق و یکی دیگر آنکه هر یک ازین تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و دیگر آنکه تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل مے توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه در فکر خطا
واقع میشود پس اول خبری که مے باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضے گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف می کرد و بعد از ان تقسیم جواب
گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه
شخصے که اکتساب نظری از بدیهی خواند کرد مثل ابله و صبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه البته
در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالتی ادراک مے چیزی می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقبول کیف است
یکے حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را و
این از مقوله انفعال است پس بنابرین سه تعریف کرده اند اینهائی که می گویند که علم از مقوله کیف تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شے نزد عقل و اینهائی که علم را از مقوله اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شئ نزد عقل و اینها که می گویند علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت
را و این علمے که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی مے خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله
اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه است تصدیق است و اگر صورت غیر نسبت تصور و بعضے گفته اند که علم از مقوله
کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شئ در عقل و اولی عند العقل است کما تقدم زیرا که فی
افاده ظرفیه می کند یعنے صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در عقل
در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حال آنکه علم است
بخلاف عند العقل که اعم از انست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل
ان یکان اذعان تا بالنسبة فتصدیق یعنے صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت باشد تصدیق

است و الا تصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم این
است که اگر صورتی علمی اذعان نسبت چیزی است خواه ایجابی و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر مذکور است
تصور است و درین کلام شبیه چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس
حکم و اذعان است یا مجموع تصورات با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
و جمهور محققین اول است و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است ولهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است
دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما است
که سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین نسبت که چهار
ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت است
از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است ولهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا
وقوعها **والا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه
که صلاحیت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان
داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة و العسل مرة مهوعة
ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر یعنی تقسیم تصور و تصدیق (متن)
بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود سے
باید که بعضے تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با
آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر
حاصل مے شود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت مصنف این معنے
دارد که قسمت می کند تصور و تصدیق بالبدیهة بداهت را و اکتساب نظر را و از ینجا این معلوم می شود که بداهت
و اکتساب منقسم می شوند بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و
تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال آنکه مقصود دوم بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم می شوند
به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام آنست که گویم انقسام تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه او چنین می شود که قسمت می کند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنے لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

اکتساب و تصدیق هم بعضه از بدیهی بر دارد و بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد و کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت بر دارد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد و کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور و تصدیق منقسم میشود به بدیهی و کسبی پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت است که ملزوم را صریح ذکر کنند و از و لازم خواهند بلکه کنایه ابلغ است چنانکه در عربیه مقرره شده و باید دانست که مصنف در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده و آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بانچه موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی بانچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز حاصل شد بلا نظر و با لجمله اخذ قید توقف نکرده از انجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات اخل بدیهی شوند بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدث چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بالحدث حاصل مے کند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد و تعریف بدیهی مانع نباشد پس ازانجهت این تعریف نکرده است **وهو ملاحظة المعقول لتحصيل المجهول** ذمیر یعنی این نظر ملاحظه معقول است از جهت تحصیل معقول که اگر ملاحظه معقول باشد اما نه از جهت تحصیل مجهول نظر نیست بعضے اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظه معلوم از جهت تحصیل مجهول با آنکه علم و جهل در مقابل یک دیگر اند نه عقل و جهل جواب گفته که درین سه فائده رعایت کرده یکی رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات هست اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون نظر و فکر در جزئیات نمی باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک است میان چند معنے چه گاه است که علم می گویند و صورت حاصله از شئی نزد عقل مے خواهند و گاه علم می گویند و حصول صورت شئی در عقل می خواهند و گاه علم می گویند و انفعال نفس آن صورت را می خواهند و گاه است که علم می گویند و تصدیق می خواهند و گاه هست که علم میگویند و یقین مے خواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت است یعنی شخصے اعتقاد داشته باشد و بر اعتقاد خود جازم باشد بطریق که تجویز نقیض آن نکند و آن اعتقاد حق مطابق باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک زائل نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت را تقلید می گویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تعاریف جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصے اراده معنے کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم **وقد يقع فيه الخطاء** یعنی گاه هست که در فکر خطا واقع می شود و خطاء در تحصیل مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع مے شود یعنی در ترتیب معلومات و گاه هست که ماده

معلومات واقع می شود و کیفیت عصمت ازین هر دو قسم خطا از قوانین منطقی معلوم می شود و بعضی اعتراض کرده اند
که یکی از مقدمات بیان احتیاج بمنطق آنست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر و نظر حالانکه مصنف ایراد آن
نکرده است جواب گفته که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری و بدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته است
ولیسا بالضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج باین او علی مذه سیت **فاحتیج الی
قانون یعصم عنه وهو المنطق** یعنی چون در فکر خطا واقع می شود پس محتاج باشیم بقانونی
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و آن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج منطق تعریف
آن نیز معلوم شد بآنکه منطق قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و قانون
قضیه است کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود **وموضوعه المعلوم التصوری
والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او
الی التصدیقی فیسمی حجة** موضوع هر علم آنست که بحث کنند دران علم از عوارض ذاتیه او و عارض
هر شئے خارج از آن شئے آنست که بر آن شئے محمول شود و این خارج محمول گاهست که اولا و بالذات عارض
آن شئے می شود نه بواسطه شئے دیگر یا عارض می شود ثانیا و بالعرض بواسطه شئے دیگر و آن خارجی که
عارض شود اولا و بالذات او را عارض ذاتی می گویند مثل حرکت که اولا و بالذات عارض سفینه
می شود نه بواسطه شئے دیگر و آنکه عارض شئے شود بواسطه شئے دیگر می تواند بود که این واسطه مساوی
آن شئے معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد و آن
محمول عارض شئے شود بواسطه ربط شئے دیگر که آن شئے مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان
می شود بربط بواسطه تعجب و میانه تعجب و انسان تساویست بواسطه چه توان گفت که هر متعجب انسان است
و هر انسان متعجب است و این نیز داخل ذاتیه است بلکه مساوی شئے متحد بالذات است با آن شئے و اما
آنکه عارض شئے می شود بواسطه ربط امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان می شود بربط انسان و انسان
اخص است از حیوان بربط بواسطه آنکه هر جا که انسان هست حیوان هست اما هر جا که حیوان باشد لازم
نیست که انسان باشد آن را عرض غریب گویند و همچنین آنچه عارض شئے شود بربط امر اعم بواسطه آنکه
مثل حرکت بالاراده که عارض انسان می شود بربط حیوان و حرکت که از عوارض حیوان است آن را عارض غریب
گویند و آنکه عارض شئے شود بربط شئے مباین مثل حرکت که عارض جالس سفینه بربط سفینه و میانه سفینه
و جالس تباین است بربط آنکه نمیتوان گفت که سفینه جالس است یا جالس سفینه و این را نیز عارض
غریب گویند و بعضے گفته اند که هرگاه که شئے عارض شئے شود بربط امری اعم که جزو آن شئے باشد آن نیز

داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل عوارض غریبه است
و باید دانست که در علم بحث نمی‌کنند از عوارض غریبه موضوع ربط آنکه وضع علم است که موضوع او در آن
معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شیء دیگر است و موضوع علم منطق معلوم تصوریست و معلوم
تصدیقی نه مطلق بلکه از آن حیثیت که برساند این کس به مجهول تصوری یا تصدیقی و آن معلوم تصوری
از آن حیثیت که برساند این کس به مجهول تصوری آنرا معرف گویند و ربط هر آنکه معرف بمعنی شناسانند
است و چون مجهول را با آن کس می‌شناسانند از این جهت او را معرف گویند و آن معلوم تصدیقی از آن
حیثیت که برساند آن کس به مجهول تصدیقی آنرا حجت گویند ربط آنکه حجت را از حج یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب
و چون ربط این معلوم تصدیقی که اثبات می‌کند مجهول التصدیقی را این کس بر خصم غالب می‌شود آنرا حجت
گویند و این تسمیه تسمیه سبب است باسم مسبب و بعضی اعتراض کرده اند که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف
و حجت است و حال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا در
تصدیقات نیز می‌کنند و ایشان داخل در معرف و حجت نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع
منطق نداشته بلکه موضوع را منحصر داشته اند در آنچه مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث
از و کنند بتبعیت شیء دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجت است و آنکه بحث می‌کنند درین علم از
کلیات خمس در تصورات بتبعیت معرفست و آنکه بحث می‌کنند در تصدیقات از قضایا بتبعیت حجت است
و بعضی دیگر گفته اند که این صنعت استخدام است و استخدام آنست که لفظی ذکر کنند و از و معنی خواهند و
بعد از آن یک ضمیری راجع بهمان لفظ سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که از
موصل اعم از قریب و بعید خواسته و این ضمیر راجع بوی و سمی موصل قریب اراده کرده و شاید که گویند
که ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر معرف و حجت در مقام تسمیه تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل
بمجهول باشد او را معرف مثلا گویند یعنی و دیگر اسامی نیز دارد گاه جنس باشد و گاه فصل و حاصل آنکه
موصل تصوری بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس یا بفصل و علی هذا القیاس الحجة **فصل المقصد الاول** و فی بعض النسخ التصورات و اعتراض
می‌کنند که ذکر گذشت که درین کتاب چند مقصد است پس چگونه می‌گویند که مقصد اول در تصورات است
جواب گفته اند که در ضمن موضوعیة المعلوم التصوری و التصدیقی معلوم می‌شود که درین کتاب دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری و دیگری در بیان معلوم تصدیقی که آن حجت است و او در تصدیقات است
پس مقصد دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا التصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب

گفته اند که تصورات موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزو تصدیق است بر مذهب امام و شرط تصدیق
است بر مذهب حکما و جزو شی و شرط شی موقوف علیه آن شی می باشد **والدلالة اللفظیة على**
تمام ما وضع له مطابقة وعلى جزءه تضمن وعلى الخارج التزام اعتراض
کرده اند که منطقی از حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا که ایشان بحث از موصل تصوری
و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون افاده و استفادت
معانی موقوف بر عبارات است بنا برین بحث از و کردند دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را در
مقدمه ذکر نکردند حالانکه مبحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که مقدمه موقوف علیه
شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است پس
ازین حیثیت ذکر او نکردند در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف
علیه افاده و استفاده دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکردند و در
مقصد اول که تصورات است ذکر کردند جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی ست بمباحث تصورات
درین که هر دو موقوف علیه تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد اول ذکر کرده و چون افاده و
استفاده الفاظ بدلالة علی باشد پس بنا برین ذکر دلالت کردند دلالت بودن شی است بحیثیتی که
از علم بوی علم بشئ دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم کلی دایمی است و پیش اهل عربیه لزوم
فی الجمله کافی است و شی اول را دال می گویند و ثانی را مدلول و نسبت میان هر دو را دلالت و او تعریف
نکرده است دلالة را بوجه ظهور و دلالة بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالة
لفظیست و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی
وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل
باشد در او و طبعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ او باشد نزد عروض مدلول
مر طبع لافظ را مثال لفظیه وضعیه دلالة لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه دلالة عقود و نصب و خطوط
و اشارات بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالة لفظ مسموع از وراء جدار
بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالة اثر بر موثر و مثال دلالة لفظیه طبعیه دلالة اخ اخ بر وجع
صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالة سرعت نبض بر وجود حمی و حصر دلالة لفظی و غیر لفظی عقلی است
و حصر عقلی آنست که دایر بین النفی و الاثبات باشد بلا آنکه دال یا لفظست یا غیر لفظی و غیر این دو
متصور نیست و چون هر یکی ازین دلالة لفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر

استقرائی است که تجویز کند که قسمی دیگر تواند بود اما تتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت معتبرست دلالت
وضعیست زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی وضعیست و این لفظی وضعی منحصرست در مطابقه
وتضمن و التزام و مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له
اوست مثل دلالة لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له
از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالة لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام
دلالة لفظ است بر خارج معنی موضوع له ازین حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالة
لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده است تا دلالت بر یک دیگر منتقض نشود
بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی دلالت کند بر شیئی و هم بمطابقه و به تضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس
که یک بار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار از برای
مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که شمس گویند و از و ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء هم بمطابقه
است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه است بواسطه آنکه یک بار موضوع
بود از برای ضوء تنها و اما تضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزء او باشد
و اما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده
است تا دلالت بیک دیگر منتقض نشود بواسطه آنکه اگر دلالت شمس از آن حیثیت است که تمام
موضوع له اوست مطابقه است نه تضمن و التزام و اگر از آن حیثیت است که جزء اوست تضمن است
نه مطابقه و نه التزام و اگر از آن حیثیت است که خارج لازم موضوع له اوست التزام است نه مطابقه
و نه تضمن و مشهور نیست که حصر دلالت لفظی وضعی با مطابقه و تضمن و التزام حصر عقلی است اعتراض کرده اند
که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یک دیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبرست در حدود مطابقه
و تضمن و التزام دوم دیگر آنکه این حصر حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه
آنست که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود و لیکن دلالت بیک دیگر منتقض می شوند و اگر قید
حیثیت کنند دلالت بیک دیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نمی شود بواسطه آنکه هرگاه که
گویند مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام موضوع له نه از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
و برین قیاس است تضمن و التزام پس حصر عقلی نباشد و جواب دادن درین اشکال مشکل است مگر آنکه
گویند که در مقدمه اول که مطابقه و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس حیثیت

شود که مطابقه دلالت لفظیه بر تمام معنی که موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظست بر جزء معنی موضوع
له خود از ان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست و التزام دلالت لفظ است بغیر این حیثیت پس درین
صورت حصر عقلی باشد و دلالت بیک دیگر منتقض نشود **ولا بد فیه من اللزوم عقلا او عرفا**
یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد
و خواه عرفی و لزوم عقلی آن باشد که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید و لازم در ذهن در نیاید
مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نتوان کرد بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم مضاف
به بصر بی بصر نمی توان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت ملزوم بی تصور نتوان کرد بی تصور لازم
مثل تصور حاتم که در عرف و عادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید
کرم در ذهن در می آید و مخفی نماند که در دلالت [illegible] چنانکه مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست
پس که این مصنف لزوم عرفی اختیار کرده معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده یعنی دلالت عقلیات(?)
داشته از فهم یعنی از لفظ فی الجمله **ویلزمهما المطابقة** لازم دارد تضمن و التزام مطابقه را از برای آنکه تضمن
و التزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالت بر معنی موضوع له یعنی دلالت مطابقه **ولو تقدیرا** می تواند بود
که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و حال آنکه با نفراده فعل یعنی
بی فاعل دلالت بر حدث می کند و احتیاج بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوعی است
از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین مفهوم مستقل نمی گردد الا بعد از ذکر
فاعل پس یا فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد و [illegible] جواب گفته
که مطابقه لازم تضمن و التزام است اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هر جا که تضمن یا التزام محقق شود
البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقه خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد
بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس و لو تقدیرا اشاره نیست با این
جواب و می تواند بود که جواب از سوال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که می تواند بود که لفظی موضوع
باشد از برای یک معنی و استعمال لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن بی تعیین اصل درین صورت
دلالت او بر جزء و خارج دلالت تضمن و التزام است و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا گفته یعنی اگرچه
مطابقه درین تنها صورت تحقیقی نیست اما تقدیری است یعنی معنی وارد که اگر استعمال آن در آن معنی کنند
دلالت از برای آن معنی اش وضع کرده اند که دلالت آن لفظ بر آن می خواهد کرد و حل [illegible] اگرچه مشهور
شده است اما وهم در سوال قصوری هست و وهم در جواب این اما سوال بواسطه آنکه استعمال لفظ در جزء لازم

الطریق مجاز است و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود هستند بوضع نوعی اما قصور است
در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیریا که گفته است اشعار برین است که مذهب او نیست که دلالة تابع اراده است
بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع لفظ می داشت هیچ احتیاج بتقیید ولو تقدیریا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی
نیز می بود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر
موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در آن موضوع له کنند یا نه و این کافی است پس التزام آنکه
مطابقة درینجا تقدیری است نه تحقیقا و لست بر آنکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است و این تقیید
اتحیز نیست که در مطول قرار داده چه در مطول مدد این مذهب نموده و می تواند بود که ولو تقدیریا اشعار بخلاف
که بعضی می گویند که دلالت تابع اراده است و بعضی می گویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت
را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقة تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن
و التزام متحقق شود مطابقة تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیریا پس مصنف
گفت که مطابقة لازم تضمن و التزام است و اگر چه تقدیریا باشد پس ولو تقدیریا اشارت است بآنکه این
استلزام علی المذهبین واقع است

ولا عکس

یعنی مطابقة مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه نسبت چهار مطابقة و تضمن و التزام را
بایکدیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقة تضمن را و عکس آن و استلزام مطابقة
التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن این شش احتمال دارد و چهار احتمال واقع
نیست و آن اینست که مطابقة مستلزم تضمن باشد و مطابقة مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام
باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و در مراقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقة باشد و دیگر التزام مستلزم
مطابقة باشد اما مطابقة چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه می تواند بود لفظی موضوع باشد از برای
معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقة باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که تصور شود لازمی باوی تصور می شود مثل آنکه ما علم بآن
لازم نداشته باشیم و بعضی گفته اند که مطابقة مستلزم تضمن نیست راست است اما می تواند بود که
مطابقة مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شی که هست این لازم دارد که او نهایت غیر ما
و این مذهب اما [illegible] لازم است جواب گفته اند که ازین لازم ثبوت است پس مطابقة باشد بی تضمن و اما آنکه

مطابقه مستلزم التزام نی بواسطه آنکه می شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی ذهنی می خواهی این لازم
ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار هست که شیئی در ذهن در می آید امثالیست غیرها در نمی آید و اگر لازم خارج
می خواهی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل
عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئله توقف ست و اما استلزام تضمن التزام را بعینه حکم استلزام
مطابقه است التزام را پس اولی درین نیز توقف است و اما استلزم التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است
تضمن را زیرا که معنی بسیطی اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود بی تضمن پس همچنانکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست التزام مستلزم تضمن نباشد

والموضوع ان قصد بجزء الدلالة على جزء المعنى فمركب

لن جزء معناه

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزء این لفظ دلالة بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب
چهار چیز ضرور باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالة لفظ جزء معنی و یکی دیگر آنکه این مقصود باشد و از لفظ انتفاع
هر قیدی یک مفرد حاصل می شود اول آنکه لفظ جزء نداشته باشد اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچنانکه
همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء نداشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله که موضوعست از برای
ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی
نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ
دلالة نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصل دلالة نکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر معنی کند اما معنی
جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوعست از برای ذات آن و لفظ او دو جزء دارد یکی
عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه آنکه عبد دلالت
بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت و آن ذات مقدس
هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء و لفظ بر جزء معنی مقصود باشد که اگر جزء
لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخصی انسانی
سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالة
بر جزء معنی دارد بوجهی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع جسم نامی
حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات انسان با آن تشخص است
و آن حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالة کند بر جزء معنی و اما این دلالت مقصود نیست از جهت آنکه

آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نیست که از حیوان درین وضع علی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل ذات است در هر زید که ولو تقدیرا داخل کرده است باین طریق که مذهب مصنف که دلالت تابع اراده است لازم می آید بر وی که تعریف مرکب قصد زائد باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهمیده شود پس با ذکر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و اینجا اسماء بجا آن دو احتمال دیگر که در حل ولو تقدیرا مذکور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالت درینجا بهمان معنی اراده است و قید قصد توضیحست

اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره

این مرکب یا تام است یا ناقص و مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بر وی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بے محکوم به یا محکوم به بی محکوم علیه نماند و مرکب تام دو قسم است خبر و انشاء خبر آنست که مفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخباری که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثلا النار حارة از تعریف خبر بیرون رود و وجه خبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قائل و علم بوقوع ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشاء آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلا زید قایم و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بے محکوم به یا محکوم به بی محکوم علیه بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی تقییدی آنست که جزء ثانی وی قید اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر انهما مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است بعضے عبارت قوم هم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و الحق کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

والا فمفرد

یعنی اگر قصد نکرده شود بجزئی از لفظ موضوع دلالة بر جزء معنے وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

وهو ان استقل مع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة الثلثة فکلمة و بدونها اسم الا فاداة

یہ التصریح بعینہ

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت
تقسیم مفرد را زیرا که مقدم است مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم است کلمه و اسم و اداة زیرا که آنچه معنی
وی مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالت می کند بهیئة بر احد ازمنهٔ ثلثه یا نه اگر دلالت کند کلمه است و اگر
همچنین نیست پس اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا دلالت کند لیکن بهیئة نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و اگر
مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئة آن صورتیست که حاصل می شود کلمه را باعتبار
حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی حروف و تاخیر بعضی از بعضی و قید بهیئة در تعریف کلمه بواسطه
آن کرده که تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر رود زیرا که اینها اگرچه مستقل اند و دلالت می کنند بر احد
ازمنه اما این دلالت بهیئة نیست بلکه بحسب ماده دلالت می کند بر زمان و همچنین دیگر الفاظ که بر وزن اینها
اند دلالت نمی کنند و شرط کرده اند بودن این هیئة در ماده بودن موضوع متصرف فیها و قید موضوع کردیم تا مثل
سبق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نصر در وی هست لیکن دلالت نمی کند بر احد ازمنه ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست
و قید متصرف فیها کردیم تا خواهد بدر رود و جامد آنست که نه مشتق باشد و نه مشتق منه لیس حجر و شجر اگرچه
هیئة ایشان مثل هیئة نصر است و ماده موضوع است لیکن متصرف فیها نیستند بنابرین دلالت هیئة بر زمان یا معنی
نمی کنند و سبب عدم استقلال حرف در دلالة بر معنی و بعضی گفته اند که چون معنی او آلهٔ ملاحظه غیر است مثل
فی که معنی او ظرفیه خاص است و این ظرفیه را مستقل نمی توان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالة است که واضع
شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس معنی فی ظرفیه مطلق است هم چون لفظ ظرف
که نیز موضوع است از برای مطلق ظرفیه لیکن شرط کرده است که در دلالة حرف فی بر معنی ظرفیه ذکر متعلق مشروط
دارد بخلاف ظرفیه که دلالة او بر معنی ظرفیه شرط نکرده اند ذکر متعلق اعتراض کرده اند که بنابرین تعریف
لازم می آید که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی
از برای آنکه معنی او کون رابطی است و کون رابطی نمی باشد الا میانه دو چیز پس معنی کان مفهوم نمی شود
الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کنند بر ان دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان او را داخل در فعل
شمرده اند و منطقیان او را داخل اداة زیرا که نحویان را نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته
اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال
شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند معنی این افعال معنی ادوات در عدم استقلال از این
جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند که ایشان رابطها دانسته اند و رابط بر دو قسم است

زمانی و غیر زمانی را بطه زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه
باعتبار معنے حرفی مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان معنے کون است در زمانه
ماضی جوابش گفته اند که کان باعتبار معنے زمانی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرفیه نسبت است و قید او
پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل نمی شود الا بذکر فاعل پس باعتبار این معنے نیز
زمانی مستقل نیست

و ایضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم

ایضا مفعول مطلق فعل است و فعل ایضا بمعنے رجع رجوعا و این اشارت ست بانکه این تقسیم دیگر است مفرد
مطلق را مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل
بحث است زیرا که این اقسام خصوص اسم نیستند بلکه در کلمه واو است
چه یافت می شود زیرا که کلمه مشترک می باشد مثل عسی که بمعنے اقبل وار و آمده است و منقول می باشد
مثل صلی که در اصل بمعنے دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بسوی ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز
نیز می باشند مثل قتل که موضوعست از برای کشتن پس استعمالش دران حقیقتا خواهد بود و گاهی بمعنے
ضرب شدید باشد مجاز مستعمل می باشد و اداة نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است بیانیه
و تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند در ظرفیه حقیقت است و هرگاه که بمعنے
علی استعمال کنند مجاز است و لهذا الشیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق مفرد است
در باب این و تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنے
دارد پس اگر این معنے متشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب
منطقی و مراد از تشخص بحسب وضع این فایده داد که اسماء اشارت و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون
می روند بواسطه آنکه اگرچه معنے ایشان متعدد است و تشخص اما بحسب وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال
است بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنے کلی است اما استعمال
می کنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب سید رضی و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر
او را عام می دانند و موضوع له ایشان را نیز عام می دانند اما کسے اسماء اشارت را عام میدانند
[illegible] را [illegible] است [illegible] است بیک وضع از برای هر فرد
[illegible] اسماء اشارات و نظائر ایشان
[illegible] بیرون نیز زیرا که [illegible] یعنی ایشان [illegible] نیست [illegible] بباید دانست که وضع

از برای شئی چهار احتمال دارد وضع عام موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص و موضوع له خاص و موضوع له عام و وضع خاص را احتمال رابع صحیح نیست بواسطهٔ آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع آله ملاحظه معنی جزئی باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات شخص و آن ذات در حالت ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص امری کلی نتواند بود بواسطهٔ آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وجه خاص و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام آنست که در حین آله تلاحظه امری کلی باشد پس اگر لفظ موضوع له از برای امری کلی درین صورت وضع عام و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عام است زیرا که آله ملاحظه امری کلی ست که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که انسان را وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امری کلی بلکه موضوع باشد از برای فرد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که این ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثلا اسماء اشارت بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک ازین جزئیات مخصوص اما در حین وضع آله ملاحظه امری کلی بوده است +

و بد و نه متواطی ان تساوت افراده

یعنی و اگر چنین نباشد یعنی اگر معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مقول شود بر کثیرین آن کلی است و آن کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد و افراد وی این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثلا انسان که صادق می آید بر افراد خود و علی السویه و مشکک ان تفاوتت بالاولیة [illegible] او و اولویة یعنی و این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت افراد باولیه یا اولویة و معنی اولویة این است که صدق این کلی بر افراد و مقدم باشد بر بعضی دیگر تقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد این علیه صدق این کلی بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علیة صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن موجود است تو [illegible] واجب موجود و معنی اولویة آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد ذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات نباشد مثل موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات او است بلکه بواسطهٔ شئی دیگر است که واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک باولیة و تشکیک باولویة و تشکیک بالشدة و ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما تشکیک باولیة و اولویة را ذکر کرده ایم و تشکیک بشدت و ضعف است که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد بر بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از معنی دیگر مثل بیاض که اثر آن که تفرق بصر است در بعضی دیگر که ثلج

است اکثر از بعضی دیگر که آن کاغذ است و بعضی اشدیه را باین معنی فرامی گویند که عقل انتزاع کلی از بعضی افراد بیشتر نماید از بعضی دیگر و زیادتی و نقصان نیز همان دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که شدت و ضعف را اطلاق می کنند در کیفیات از سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق می کنند در کمیات مثل مقدار که کلی است که اثر آن قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است تا یک گز با آنکه معنی مقدار از دو گز بیشتری باید عقل که از یک گز و مصنف ذکر نکرده است این دو قسم را در عبارت خود گویا که ذکر اولیه و اولویت در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا درین دو نسبت که تفاوت باولیت و اولویت مثلا با آنکه اولیه را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد پس گوییم اولویت است و اولیت است و آن اشدیه و ازیدیه نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هر گاه که اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی و انسب خواهد بود از آن بعضی دیگر +

وان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز

یعنی این مفرد کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک از این معانی متعدده ابتدائی بلا ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل عین که موضوع است ابتداء از برای چشم و زانو و غیر اینها اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای هر یک از این معانی متعدده ابتداء خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبت آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق پس اگر مشهور شده است و این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آنرا منقول می گویند و منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرف پس اگر ناقل شرعی است آنرا منقول شرعی گویند مثل صلوة که اصل موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن ارکان مخصوصه اگر ناقل عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوع است از برای هر جنبنده مثل الارض یعنی هر چه بر روی زمین جنبیده و اهل عرف او را نقل کرده اند بصاحب قوایم اربع که اسپ و خر باشد و اگر ناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوع

از برای حدث که صادر می‌شود از فاعل ونحاة او را فاعل کرده اند بعلت آنکه دلالت کند بر معنی که بنفس اوست و مقترن
باحد الازمنة الثلثة و الا اسمی اگر مشهور نشده باشد استعمال این فرد در ثانی و این بآن وجه خواهد بود که وضع
کرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداء و ثانیا پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقة
گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له آنرا مجاز گویند که مستعمل در معنی موضوع له حقیقة و مجاز لفظی که مستعمل
باشد در غیر معنی موضوع له خود

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی و الا فکلی

کمفهوم زید و الانسان

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عند العقل آن چیزی که در عقل در می‌آید صورتی دارد که بنفس قائم است و ذی علم صورت
دارد که در ذهن موجود است و ما حصل آن صورت علم را معنی می‌گویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز می‌گویند
و فرق میان این دو مغایرت بالذات است نزد قائل آن بشبح و بالاعتبار است نزد محققان که قائل
بحصول ماهیات بانفسها در ذهن می‌گویند که ماهیة زید مثلا که در ذهن در می‌آید از آن حیثیت که صورتیست
متشخص قائم بنفس علم است و از آن حیثیت که ماهیتی است در ذهن موجود معلوم است و این مفهوم اگر ممتنع
است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و
قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمی‌کرد نمی‌توانست که جزئی را مفهومی که ممتنع باشد
صدق او بر کثیرین و کلی را نیز بر این قیاس لازم می‌آید که بعضی کلیات داخل در جزئیات شوند مثل واجب الوجود
که کلی است یعنی ذات که وجود او از خود باشد و تعریف جزئی بر او صادق است بواسطه آنکه ممتنع است
صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی و جزئی را که ممتنع نباشد فرض او
بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی است صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
آنکه فرض می‌توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می‌آید زید کلی باشد و حال آنکه
جزئی است جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنان و یشتمیات می‌باشد و گاه
بمعنی تجویز عقلی و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است پس کلی این معنی داشته که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند
بر کثیرین صادق اند و برین معنی هیچ اعتراض نمی‌آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می‌باشند که کسی
شخصی را از دور دیده و تجویز آن می‌کند که این زید باشد یا عمر یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن شخص
جزئی است و تعریف کلی بر او صادق می‌آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می‌کند که بر کثیرین که آن زید و عمر
و بکر و خالد است صادق می‌آید جواب گفته اند که هرگاه شخصی شخصی را از دور دیده تجویز آن می‌کند که این

از زید یا عمرو یا بکر باشد بطریق بدل است که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز
اجتماع نمی کنند که زید و عمرو و بکر با یک دیگر باشند و نمی خواهیم ما از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز آن کثرت نماید
به آنچه صدق آید بالدلالة بر متعدد و صادق می آید حقیقت بر صادق نمی آید دانما الا و احدی نه بر کثیر +

امتنعت افراده او امكنت ولم يوجد او وجد الواحد فقط مع امكان الغير او امتناعه او الكثير مع التناهي او عدمه .

و این مفهوم که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج یعنی
اصلا بر چیزی صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است
یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یک فرد یافته شده است
و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی در روز نوربخشنده که در خارج یک فرد او که شمس است یافته
شده است و دیگر افراد که یافت شده است ممکن است یا آنست که فرد در خارج یافته شده باشد و باقی
افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد
او ممتنع است یا آنست که این ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافرادی که کثیر الافراد است میتواند
بود که افراد او متناهی باشد مثل کواکب سیاره که آن هفت است و می تواند که غیر متناهی باشد مثل معلومات
خدای تعالی اعتراض کرده اند که شما یک ممکن الافراد و واجب الوجود شمرده اید که در خارج یک فرد او یافت
شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد
است و جمع را اطلاق بر [illegible] و ما فوق می کنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل ممکن
الافراد توانست کرد و جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر می کنند و
جواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و
رفع او که در ضمن [illegible] نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر
بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق می شود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافرادی که شما
گفته اید ازین امکان چه امکان می خواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان امکان عام می خواهید
که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب
است و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد
و حال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید در اینجا که گفته آید امتنعت افراده او امکنت پس لازم می آید که قسم

شئے را قسم ساخته باشید واگر از امکان امکان خاص مے خواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنے وجود
وعدمش هیچ کدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن وواجب قسیم یک دیگر باشند وحال آنکه شما واجب
را قسم ممکن ساخته اید پس لازم می آید که قسم آن شئے را قسم آن شئے ساخته باشید جواب گفته اند که امکان
امکان عام مقیدی بطرف وجودی خواهیم یعنے ممکن الوجود باشد یا پس عدمش ضروری نباشد
و ممتنع آنست که عدمش ضروری باشد پس قسم ممتنع شامل واجب نباشد فاتدبر والحمد لولیه

فصل الکلیان ان تفارقا کلیا فمتباینان والا فان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویان ونقیضهما کذلک او من جانب احد فاعم واخص مطلقا ونقیضهما بالعکس والا فمن وجه وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین

هر دو کلی که هست میان ایشان یکے از چهار نسبت می باشد البته تباین یا تساوی یا عموم وخصوص مطلق
یا عموم وخصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی تفارق کلی است یعنے هیچ کدام از کلیین بر
فرد دیگر صادق نمے آید پس نسبت میان ایشان تباین است مثل انسان وحجر که انسان بر هیچ فردے
از حجر صادق نمے آید وحجر بر هیچ فردی از انسان صادق نمی آید ومرجع تباین دو سالبه است بواسطه آنکه عدم
صدق این کلے بر جمیع افراد آن سالبه کلی است مثل لا شئی من الانسان بحجر وعدم صدق این کلے بر جمیع
افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لا شئی من الحجر بانسان واگر دیگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد
که فی الجمله تفارق باشد و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق کلی از جانبین یا کلی از یک جانب
یا از هیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنے هر کدام از کلیین بر جمیع افراد
دیگر صادق آید نسبت تساوی خواهد بود ومرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک
از کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبه کلی است مثل انسان وناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق
می آید وناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید واگر تصادق باشد کلیا از جانب واحد یعنے
یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید وآن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمے آید بلکه صادق نیاید
پس نسبت بینهما عموم وخصوص مطلق است مثل انسان وحیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق
می آید بخلاف انسان که بر جمیع افراد حیوان صادق نمے آید پس مرجع عموم وخصوص مطلق یک موجبه کلیه و
یک سالبه جزئیه باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلیه است مثل کل انسان حیوان وعدم

صدق اخص بر بعضے از افراد اعم سالبه جزئی است مثل بعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از هیچ
جانب کلی نباشد بلکه تصادق می باشد جزئی از جانبین یعنی هر یک ازین دو کلی بر بعضے از افراد دیگرے
صادق آید پس نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعضے از افراد
ابیض صادق مے آید و ابیض بر بعضے از افراد انسان صادق مے آید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک موجبه
جزئی است و دو سالبه جزئی و باین جهت گویند که عموم و خصوص من وجه یک مادهٔ اجتماع می دارد و دو ماده
افتراق اگرچه در واقع دو موجبه جزئی صادق خواهد بود و چه صدق هر یک بر بعضے از افراد دیگری یک موجبه
جزئیست مثل بعضے الانسان ابیض و بعضے الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئی همان موجبه
جزئی است پس موجبه دیگری لازم دارد البته ازین جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه
جزئی که او عکس ندارد اما صدق دو سالبه جزئی ازین جهت که عدم صدق کلی از هر جانبی رفع ایجاب
کلی است و رفع ایجاب سلب جزئی است مثل بعضے الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان
و اعتراض کرده اند که هم چنانکه نسبت میان دو کلی چهار است میان دو جزئی و کلی و جزئی همین نسبت
مذکوره می باشد پس چرا نسبت میان اینها ذکر نکرده اند جواب گفته اند که چون درین علم بحث می کنند از شی که کاسب و مکتسب
باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب ازین جهت بیان آن نکرده اند که قوم بیان کرده اند که میان هر دو کلی
که یکی از نسبت اربع متحقق شود میان هر دو نقیض آن دو کلی وجه نسبت خواهد بود و تفصیل این مقام
آنست که دو کلی که میانه ایشان تساوی است میانه نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود و الا هر یک از دو نقیض
بر دیگری صادق نیاید و الا باید که نقیض احد النقیضین نقیض آن صدق کلی اگر احد است بر دیگری صادق
نباشد عین آن نقیض باید که بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع نقیض لازم می آید و درین
صورت که عین آن نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود که عین آن نقیض دیگر بروی صادق
آید بوجه آنکه نقیض لازم می آید پس یا احد العینین بدون دیگری یافته شده باشد پس میانه عینین
تساوی نباشد و حال آنکه میانه عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیض متساوی با آن متساوی باشند
مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میانه ایشان تساوی است بواسطه آنکه انسان بر جمیع افراد ناطق
صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میانه نقیض ایشان که لا انسان و لا ناطق باشد همان
تساوی است یعنی لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق صادق می آید و لا ناطق بر جمیع افراد لا انسان بر جمیع
افراد لا ناطق صادق نیاید پس عین او که انسان است بر لا ناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم
نیاید و درین صورت انسان بر لا ناطق صادق آید عین نقیض لا ناطق که ناطق باشد بر لا ناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع النقیضین لازم می آید پس باید ایشان بدون ناطق یافته شده باشد و میان ایشان
تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشاره نموده بقوله و نقیضاهما
کذلک و در وکلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود برعکس یعنی نقیض اعم اخص باشد و نقیض اخص اعم شود یعنی نقیض اعم می باید که بر جمیع افراد نقیض
اعم اخص نقیض صادق آید لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض اخص صادق آید اما اول زیرا که اگر
نقیض اعم بر جمیع افراد اخص صادق نیاید عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محال است پس عین اعم بر نقیض اعم صادق نتواند بود چه اجتماع نقیضین محال است پس لازم آید صدق
اخص بدون اعم پس اخص اعم نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض
اخص صادق آید زیرا که کلیا اگر نقیض اعم بر نقیض اخص صادق آید و ثابت
شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میانه نقیض اخص و
اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد چنانچه
که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و حیوان
که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و حیوان اعم مطلق میانه نقیض ایشان که لا انسان و لاحیوان
باشد همان عموم و خصوص مطلق باشد برعکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لاحیوان اخص مطلق یعنی
لا انسان بر کل افراد لاحیوان صادق می آید و انسان صادق خواهد بود بر بعضی لاحیوان تا ارتفاع
نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لاحیوان صادق آید حیوان نمی تواند بود که بر لاحیوان صادق آمد بواسطه
آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که
لاحیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لاحیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شده پیشتر از آنکه لا انسان بر کل
لاحیوان صادق می آید پس میانه ایشان تساوی باشد بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین
ایشان که انسان و حیوان باشد تساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس و در وکلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد
میان نقیض ایشان تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت است از صدق کل واحد از مفهومین بر دیگری
فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند و چنین میان ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود یا باهم
اصلا صادق نیاید و هیچ میان ایشان تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنس است که تحت او دو نوع مندرج
است یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله است که میان نقیضین اعم و اخص من وجه

تباین جزئی است مجرد از خصوصیت این دو فرد سنے گاه در ضمن عموم من وجه متحقق می شود وگاه در ضمن تباین
کلے چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثل انتهی گفت بین نقیضهما عموم من وجه وهم چنین اگر همیشه
تباین کلے بود بایستی گفت که بین نقیضهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین نقیـ
النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین است اما اول
بواسطه آنکه عموم وخصوص من وجه است که احد الکلیین جزء تباین یک دیگر صادق آیند وبی یک دیگر نیز صادق
آیند پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شد وهرگاه که کل واحد از نقیضین با عین دیگری
یافت شود پس کل واحد از نقیضین بدون نقیضین دیگری یافته شده باشد واین تباین جزئی
است واما دوم یعنے آنکه این تباین جزئی گاهی در ضمن تباین کلی یافته می شود وگاه در ضمن عموم و
خصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان وابیض مثل عموم وخصوص من وجه است ومیان نقیضین ایشان
که لاانسان ولاابیض باشد همان عموم وخصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس اسود ومادهٔ افتراق
لاانسان از لاابیض مثل حجر ومادهٔ افتراق لاابیض از لاانسان مثل انسان اسود ومیانه نقیضین اعم
واخص من وجه گاه تباین کلیست مثل عین اعم ونقیض اخص که حیوان باشد ولاانسان ومیانه ایشان
عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع فرس مادهٔ افتراق حیوان از لاانسان انسان ماده افتراق
لاانسان از حیوان شجر. ومیانه نقیض ایشان که انسان ولاحیوان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه
لاحیوان بر انسان صادق نمی آید وانسان نیز بر لاحیوان وهمچنین در کلی که میان ایشان تباین کلے باشد
میانه نقیضین ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین اما تحقیق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد
از عینین متباینیند صادق آید بر نقیض دیگری پس واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون
دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق
خواهد بود بدون دیگری الی وهو المطلوب اما آنکه این تباین جزئی درینجا نیز در ضمن دو فرد است گاه
در ضمن عموم وخصوص من وجه وگاه در ضمن تباین کلے زیرا که میانه انسان وحجر تباین کلی است و
میانه نقیضین ایشان که لاانسان ولاحجر باشد عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر ماده
افتراق لاانسان از لاحجر مثل که لاانسان از لاحجر که لاانسان باشد ولاحجر مثل که لاانسان باشد و
لاحجر نباشد ماده افتراق لاحجر از لاانسان مثل انسان که لاحجر باشد لاانسان نباشد یا لاانسان باشد ولاحجر نباشد
یا مثل حجر لاحجر باشد ولاانسان نباشد مثل انسان ومیانه موجود ومعدوم تباین کلی است ومیانه
نقیضین ایشان که لاموجود ولامعدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه ایشان نیز بر یک دیگر

صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد اشارت کرده مصنف بقول او و بین نقیضهما تباین جزئی
کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید نقیض او را در یکی او نسبت کنید بخلاف
تباین کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کردند جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او
می آوردند مکرر می شد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع می شد دیگر در
جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این خوب نیست بواسطه آنکه نقیضین تباین کلی و عموم و خصوص من وجه
دارد هر دو یک عبارت اداکرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر
جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئیست مجرد از خصوص فردین و داشتن جزئی
باین وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر داشتن فردین و چون داشتن فردین او یکی
تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم
او و بعد از بین نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساختید
در چهار تباین کلی تساوی عموم و خصوص من وجه می گویند در تباین جزئی که او یک نسبت است بین الکلیتین
ورای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند که حصر نوع نسبت میانه دو کلی می
کنیم و تباین جزئی جنس است که متحقق می شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجه

وقد یقال الجزئی للاخص من الشیٔ وهو اعم

یعنی گاه است که می نامند اخص از شیٔ را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی که پیش از این
مذکور شد که مفهومیست که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند وفیهما این عبارت را
دو معنی می تواند بود که ضمیر راجع باشد بجزئی که بیان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی
اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی
لااقل موجود و مفهوم شیٔ بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و
کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع باخص باشد و هو اعم جواب سوال مقدر باشد گویا که کسی اعتراض
می کند که این تعریفی که شما از برای جزئی اضافی کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه
آنکه شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل ازین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر کلی دیگر کلیا
و او بر وصادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس جواب گفته اند
که اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهوم که صادق مفهومی دیگر کلیا و او صادق نباشد کلیا داین
شامل جزئی حقیقی و کلی اضافی هر دو هست و اخص که در اول مذکور کلی شد بود پس این اخص اعم

اندوبانست و الکلیات خمس یعنی کلی پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه
کلی را ہرگاہ نسبت با فراد خود دہند یا عین ماہیت افراد است یا جزو ماہیت افراد است یا خارج از ماہیت افراد
است این کلی که عین ماہیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماہیت زید و عمرو است بواسطه
آنکه ماہیت زید و عمرو حیوان ناطق است و انسان ہمین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماہیت افراد
باشد یا انسب که تمام مشترک است میانه آن ماہیت و نوع دیگر یعنی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد
میانه آن ماہیت و نوع دیگر خارج ازین تمام مشترک نباشد میان این ماہیت و نوع دیگر که اگر باشد
غیر این باشد و آنرا جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس کلی است بواسطه آنکه انسان حیوان
ناطق است و فرس حیوان صاہل و حیوان تمام مشترک است میانه انسان یعنی که ورای او جزو دیگر نیست
که مشترک باشد میانه انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا نیست که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص
باشد بماہیت افراد مثل ناطق که مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنکه مشترک باشد اما تمام
مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام
مشترک است که از حیوان است و این ہر دو را فصل گویند و اما آن کلی خارج از ماہیت افراد باشد یا نیست
که مخصوص است بماہیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماہیت افراد آنرا خاصه گویند مثل کاتب که مخصوص است
بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه یافته شود در غیر آن حقیقت آنرا عرض عام گویند مثل ماشی
که مشترک است میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس است

الاول الجنس وهو المقول علی الکثیرة المختلفة الحقایق فی جواب ما هو

اول از تمام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما ہو و
سوال از ما ہو سوال از تمام ماہیت شی است پس اگر مسئول عنه امر واحد باشد سوال از حقیقت مختصه او میکند
و آن واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه گویند ما الانسان در جواب حیوان
ناطق مقول می شود و اگر آن واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلا اگر کسی گوید زید ما ہو در جواب
انسان مقول می شود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماہیت مشترک میانه این متعدد [illegible]
خواہد بود [illegible] و این متعدد و متفقه الحقیقه باشد یعنی حقیقت ہمه یکی باشد و یا اینکه مختلفه
الحقیقه باشد یعنی حقیقت ہر یک جدا باشد مخالف حقیقت دیگر و اگر متفقة الحقیقه باشد در جواب
نوع واقع می شود مثلا ہرگاہ کسی سوال کند از حقیقت مشترک که میانه زید و بکر و عمرو در جواب انسان

واقع می شود که مختلفة الحقیقة باشد در جواب جنس واقع می شود مثلاً ہرگاہ کسی سوال کند از حقیقة مشترک میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول می شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما ہو

فان کان الجواب عن الماہیة وعن بعض المشارکات ہو الجواب عنہا وعن کل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم

یعنی از ین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماہیة و انواع مختلفة الحقیقة دیگر پس این ماہیة را شارکات خواہد بود درین جنس و ہرگاہ که سوال کند از ماہیة و ہر یک از ین شارکات بما ہو جنس در جواب واقع خواہد شد پس اگر جواب از ماہیة و بعض مشارکات درین جنس بعینہ جواب از ماہیت و مشارکات دیگر دران جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است ہرگاہ که سوال کند از انسان و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مقول می شود و ہرگاہ که سوال کند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب ہمان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماہیة و بعضی از مشارکات درجنس غیر جواب از ماہیة و بعضے دیگر از مشارکات دران جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است ہرگاہ سوال می کنند از انسان و بعضے از مشارکات جنسی او که حجر است جواب حیوان واقع می شود و ہرگاہ سوال کند از حیوان و بعضے از مشارکات درین جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی واقع می شود و ہرگاہ که سوال کند از انسان و بعضے دیگر از مشارکت جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع میشود

الثانی النوع وہو المقول علی الکثیرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما ہو

دوم از اقسام کلی نوعیت یا کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما ہو و قبل از ین در وجہ حصر معلوم شد که نوع تمام ماہیت افراد است پس حقیقة افراد ہر یک چیز خواہد بود که آن ماہیت نوع است و ہرگاہ که سوال کنند از تمام ماہیت افرادی که در ہمہ حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواہد شد چہ ما ہو سوال از تمام ماہیت است و تمام مہیة مشترک میانہ این افراد متفقة نوع است پس معلوم شد که نوع کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما ہو **وقد یقال علی الماہیة المقول علیہا وعلی غیرہا الجنس فی جواب ما ہو** یعنی گاہی اطلاق می کنند نوع را بر ماہیتی که مقول شود بر وی و غیر وے او جنس در جواب ما ہو و این نوع اضافی است و نوع معنی اول قبل از ین تعریف کرد نوع حقیقی بود و بعضے

اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است
وصنف نوع است که مقید باشد بعرض کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است ومقید شده بقید عرض
کلی که آن رومی است بر وصادق است که مقول می شود بر وی و بر غیر او که فرس است مثلاً جنس که آن
حیوان است درجواب ماهو چه هرگاه گویند که ما الانسان الرومی و الفرس در جواب حیوان مقول می شود
وجواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر وی و بر غیر او جنس در جواب ماهو
آن چیز نیست که مقول شود در جواب ماهو و ماهیت انسان رومی خود مقول نمی شود و در جواب ماهو مثلاً هرگاه
که سوال کنند از حقیقت زید و عمرو و بکر و انسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه
آنکه رومی عرض این افراد است چه مجموع انسان با تقیید بقید رومی عین انسان نیست وجزو انسان نیست
وعرض مقول در جواب ماهو نمی شود و آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است چه عرضی که مختص است
بافراد یک حقیقت

وتخص باسم الاضافی کما الاول باسم الحقیقی

ومخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی هم چنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته آید

وبینهما عموم وخصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی النقطة والحیوان

یعنی نسبت میانه نوع حقیقی ونوع اضافی عموم وخصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آیند
این هر دو بر انسان چه انسان هم حقیقی است وهم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود
بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو مثال هرگاه سوال کنند از زید و عمرو و بکر در جواب انسان مقول می شود
وهم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر وی و بر غیر او جنس در جواب ماهو مثلاً
هرگاه گویند ما الانسان و ماهو الفرس در جواب حیوان مقول می شود وتفارق این هر دو در حیوان
و در نقطه اما آنکه نوع اضافی باشد نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر وی و بر غیر او
جنس در جواب ماهو مثلاً هرگاه که گویند ما الحیوان والشجر در جواب جسم نامی مقول می شود ونوع حقیقی نیست
بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو بلکه مقول می شود بر امور مختلفة الحقایق در
جواب ماهو این که حقیقی باشد ونوع اضافی نباشد مثل نقطه ونقطه عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه

باشارهٔ حقیقیه که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که ابو نصر مقوم الحقایق اند در جواب ماهو یعنی هرگاه سوال کنند که ماهذه النقطة وتلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر و بواسطه آنکه لفظ عرض را علما مخصوص ساخته و نوع در جنس و لفظ داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس تسعه را با جوهر مقولات عشر گویند چنانکه گفته اند هرچه موجود است او را یافته اند اهل حکمة منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و اضافه و ملک و فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس و الانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع وما بینهما متوسطات

یعنی گاهست که یک نوع را چند جنس می باشد بعضی فوق دیگری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری می باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق آنست که اجناس متصاعده می شوند یعنی از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسلهٔ اجناس برین وجه است که گوئیم این نوع را جنس است و این یک جنس را یک جنس دیگر هم هست و جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد سلسلهٔ اجناس مترتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد بالضرور منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است یعنی از عام بخاص بعام می آمند زیرا که ترتیب سلسلهٔ انواع برین وجه است که گوئیم این جنس را یک نوعست و این نوع را یک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص آمده باشند سلسلهٔ انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان ما بینهما متوسطات ضمیر بجامی تواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی مابین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات است و اینها متوسطات می تواند بود که جنس متوسطه باشند و می تواند بود که نوع متوسطه باشد و می تواند بود که هم جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشد مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است اما حیوان نوعی متوسطه است بواسطه آنکه فوق او نوعی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوعی هست که انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر هست اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط
است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است
و اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع
متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت و نیز جنسی هست که آن
حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبارات دیگر یکدیگر و ضمیر هما می تواند بود که راجع
باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسط است خواه این عالی و سافل جنس عالی و
جنس سافل باشد و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل
باشد و درین صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود

والثالث الفصل وهو المقول على الشیٔ فی جواب ای شیٔ فی ذاته

سوم از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول بشود بر شیٔ در جواب ای شیٔ هو فی ذاته و ای طلب
تمیز ماهیته می کند از جمیع مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه با ای شیٔ قید فی
ذاته بکنند در جواب تمیز ذاتی مقول بشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان هو فی
ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از
مشارکات حیوانی او پس فصل است و اگر با ای شیٔ قید فی عرضه بکنند در جواب تمیز که عرض باشد مقول
خواهد شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول
می شود چه او عرض انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی می کنند و هرگاه سوال با ای شیٔ کنند
قید فی ذاته و فی عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول می شود هرگاه گویند الانسان ای حیوان در
جواب می توان گفت که ضاحک و هم می توان گفت که ناطق و آنچه گفته اند که فصل کلی است که مقول
می شود در جواب ای شیٔ هو فی ذاته باین معنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشیٔ می کنند
که اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع خواهد شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئیت می کنند بلکه
مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافه می کنند بجنس که غرض تمیز ماهیته باشد از مشارکات در آن جنس
پس گویند الانسان ای حیوان هو در جسم نامی هو یا ای حیوان هو پس کلمه شیٔ کنایت است از آن
[illegible] ای حیوان هو پس کلمه شیٔ باشد بواسطه آنکه شده بود جمیع اجناس اختصار کردن ازین جهت
شیٔ گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

فان میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

این فصل اگر تمیز کند ماہیت از چیزی کہ شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق کہ فصل قریب انسان است بواسطہ آنکہ تمیز می کنند ماہیۃ انسانی را از بعضی از مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب ماہیت است و اگر فصل تمیز کند ماہیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی کہ او تمیز می کند ماہیت انسانی را از بعضی مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

واذا نسب الی ما میزہ فمقوم والی ما میز عنہ فمقسم

فصل را ہر گاہ نسبت دہند بماہیتی کہ تمیز کند آن ماہیۃ را از بعضی مشارکات در جنس پس آن را مقوم می گویند زیرا کہ جزء آن ماہیۃ است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق کہ جزء انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دہند بجنسی کہ تمیز کند این ماہیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس سرے اند پس آن ماہیت آن را مقسم می گویند بواسطہ آنکہ ہر گاہ کہ این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل می شود پس فصل تحصیل قسمے از برای آن جنس کردہ مثل ناطق کہ او را با حیوان ضم کردند و گفتند کہ حیوان ناطق قسمے از حیوان حاصل شدہ

والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس

الف لام المقوم الف لام استغراق است یعنی ہر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطہ آنکہ مقوم عالی جزء عالی است و عالی خود جزء سافل است و جزء جزء آن شے است پس مقوم عالی جزء سافل باشد و لا محالہ تمیز خواہد کرد سافل را انسانکہ تمیز می کرد عالی را از ان و نمی خواہیم از مقوم الا جزوی کہ ممیز ماہیت باشد فی الجملہ مثل حساس کہ مقوم حیوانی است کہ عالی است و تمیز می کند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی کہ آن شجر است و ہم چنین مقوم انسان است کہ سافل است بواسطہ آنکہ حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء انسان باشد و تمیز می کند انسان را از شجری کہ تمیز کردہ است حیوان را از ان کہ شجر است مثلا و عکس کلیہ نیست یعنی لازم نیست کہ ہر مقوم سافل مقوم عالی باشد چہ ظاہر است کہ مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق کہ مقوم انسان است

که سافل است و مقسم حیوانی است که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است
بواسطه آنکه او تحصیل قسم از برای سافل می کند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد و بواسطه آنکه
سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شی قسم آن شی است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل است
و همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم
از برای قسم شی کند تحصیل قسم از برای آن شی کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل
باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوان است که عالی است و مقوم
انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقه واحده و بس
یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقه و گاه است که آن حقیقه واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع
می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود بر افراد حقیقه انسان و بس انسان نوع است
پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقه واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند
مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقه واحد که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی بالنسبة بحیوان
خاصه است و بنسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شی بالنسبت بشی خاصه آن شی باشد و
بنسبت بشی دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات عرض عام است و عرض هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقه واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشيء فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شی پس ایشان را لازم می گویند
و اگر ممتنع نباشد انفکاک از شی ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم
و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوت بنسبت

بافراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضی از افراد انسان در بعضی از محل کاتب بالفعل نباشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود واز افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ما[شی] بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الى الماهية او الوجود

یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شیء باشد مثل زوجیت اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در وجود وجود ذهنی فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمت لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شیء در خارج اما در ذهن منفک میشود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شیء در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیه انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلیت اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز مے گویند

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنی لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنے هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمے است و هرگاه که عمے در ذهن در می آید عدم بصر هم در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم بصر است بصیر است و تعقل عدم بصر بدون [illegible] نمی تواند کرد و پس هرگاه تعقل [illegible] کرده شد [illegible] و این لازم بین بمعنے اخص می گویند و این نسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین یا معنے آنست که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم جزم حاصل شود مثل زوجیت که لازم اربعه است یا بمعنے که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم [illegible]
اربعه زوجیت یا نه [illegible] ملزوم زوجیت از برای اربعه حاصل [illegible]
در بین که میانه معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق [illegible]

از اول ظاهر است بواسطهٔ آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل شود
و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیت اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت مر
اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه بسیار باشد که شخصی تصور اربعه
کند و زوجیت اصلاً بخاطر او نرسد و اما تخفیف که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را هست چه شاید که
از تصور ملزوم تصور لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصور
من تصور الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت آنست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من
حیث انه لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین وجه که لازم لازم این ملزوم است و در تصور
علم ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم
از برای ملزوم حاصل شده باشد و درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

وغیر بین بخلافه

یعنی و لازم غیر بین بخلاف اوست و هم چنان لازم بین را دو معنی بود لازم غیر بین را نیز دو معنی است یکی
آنکه از تصور ملزوم تصور لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث
که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث است
یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه
این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود و بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم
اخص خواهد بود مثلاً آنکه از تصور ملزوم تصور لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم
حاصل نشود اخص است

والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء ÷ ÷

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شی پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوة باین معنی
که محال نباشد انفکاک او در شی خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق
[illegible] از آنکه [illegible] محال نباشد انفکاک او از شی یعنی ممکن الانفکاک باشد نه آنکه
بود که از شی منفک نشود و این را دائم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است
که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نشود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شئی لابد است این ازایل می گویند وزائل دو قسم است زایل بسرعة وزائل بطوء وزایل بسرعة آنست که زائل شود از شئی بزودی مثل حمرہ خجل وصفرہ وجل که سرخی عارض شخصی می شود که خجل است وزردی عارض شخصے که وجل است واین هر دو زود زائل می شوند وزائل بطوء آنست که زائل شود اما دیر زائل شود مثل امراض عرضیه هم چو عشق که زائل بشود از یکس بادیر زایل بشود

خاتمة مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا ومعروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

یعنے اینست خاتمہ مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقے ومفهوم کلی آنچیز نیست که ممتنع نباشد فرض صدق او برکثیرین این معنے را کلی منطقے می گویند واین مفهوم را معروضات بسیارست مثل انسان وحیوان وغیر آن واین را کلی طبعے می گویند باین معنے که در خارج موجود می شود ومجموع کلی منطقے وکلی طبعے کلی عقلی ست مثل انسان کلی واین را کلی عقلی مے گویند باین معنے که در عقل در می آید وهمچنین است انواع خمسه که آن جنس وفصل ونوع وخاصہ وعرض عام باشد وهریک ازینها باین سه اعتبار ماخوذ می باشند جنس منطقے وجنس طبعی وجنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است ومفهوم جنس آنچیز نیست که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ماهو ومعروضات ومعروضات این معنی ماهو را جنس طبعے می گویند مثل حیوان ومجموع جنس منطقے وجنس طبعی را عقلی می گویند مثل حیوان جنس وهم چنین فصل نیز باین سه وجه ماخوذ می باشد فصل منطقے کلی آنست که مقول بشود بر شئی در جواب ای شئی هو فی ذاته ومعروض این فصل را فصل طبعے می گویند مثل ناطق ومجموع فصل منطقی وفصل طبعی را فصل عقلے می گویند مثل ناطق فصل ومخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را فردی باشد جاریست ومصنف در شرح شمسیه اجراینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقے وعقلی وطبعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنے مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او برکثیرین جزئی منطقے است وآن جزئی که این بر وصادق می آید آنرا جزئی طبعے گویند مثل زید ومجموع زید جزئی را جزئی عقلے گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنے وجود اشخاصه

وکلی منطقے در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه وکلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقے وکلی طبعے پس کلی منطقے جزء او ست

وکلی منطقی محال است که در خارج موجود شود و لیس عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با نتفاء جزو کل منتفی می شود و اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که طبعی در خارج بوجود عینیه و غیره بوجود اشخاص می باشد خلاف در نیست که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود یا نه مصنف بر نیست که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند بعضی دیگر بر نیند که کلی طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند و نزد ایشان نیست که زید در خارج موجود می شود و کلیه با وجود او موجود شده است [illegible] مصنف آنست که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد [illegible] باین طریق می گفته اند که [illegible] در خارج [illegible] که کلی طبعی موجود است یعنی وجود اشخاص او [illegible] [illegible] [illegible] کلی طبعی [illegible] موجود [illegible] [illegible] و غیره واقع شده که کلی طبعی موجود است در خارج [illegible] که کلی طبعی موجود است که اشخاص او در خارج موجود است لیس معنی آنکه محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع الی المطولات است

فصل معرف الشئ ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصورات است و چون کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس از برای همین تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف [illegible] اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی شود بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس نوع و عرض عام را چه فائده ذکر کرده است جواب گفته اند که اگر نوع و عرض عام را ذکر نمیکرد تمیز تام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این [illegible] ذکر کرده تا تمیز میانه کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف شئ [illegible] [illegible] محمول شود برای شئ یعنی توان گفت که آن شئ [illegible] است و غرض از حمل و برای آن شئ افادة تصور آن شئ [illegible] و میان این [illegible] نیست که [illegible] حمل کرده ایم شئ [illegible] دیگری می تواند بود که غرض از این حمل افاده [illegible] [illegible] [illegible] که غرض از این حمل افاده تصور نباشد [illegible] عام [illegible] [illegible]
معرف [illegible] گست از احکام آن

ویشترط ان یکون مساویا واجلی

وشرط کرده شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هرجا که [illegible] این معرف نیز مساوی و اجلی باشد [illegible] چون [illegible] معرف [illegible] است که محمول شود بر معرف مساوی [illegible] اعم [illegible] اگر چه
مضمون [illegible] بعضی [illegible] تصور اعم نمی تواند کرد زیرا که اخفی می باشد از اعم [illegible] موجود شود
[illegible] زیرا که هرگاه اخص [illegible] موجود می شود اعم موجود می شود و گاه اعم موجود می شود بدون اخص
[illegible] اعم و اگر [illegible] افاده [illegible] تصور می کند لیکن افاده تصور معتبر در نظر اهل فن منطق نمی کنند [illegible] مقصود از معرف
[illegible] تصور معرف است [illegible] تا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ما عداه و اعم افاده هیچ یک نمی کند و
همچنین شرط کرده اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده مجهول
تصوری می کند که آن معرف است

فلا یصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوی معرفة والاخفی

[illegible]

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف [illegible] اخفی [illegible] آنکه
ما شرط کرده ایم که معرف مساوی معرف باشد و همچنین صحیح نیست تعریف [illegible] آن غیر مساوی
معرف [illegible] معرف یا اخفی از معرف بنا بر آنکه ما شرط کرده ایم که [illegible] اجلی از معرف باشد

والتعریف بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم

چون ما شرط کرده در معرف که مساوی معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر [illegible] که تمیز معرف
کند از جمیع ما عداه خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خاصه است پس البته در
تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب [illegible] گویند بواسطه آنکه حد در لغت
بمعنی منع است و چون این معرف منع می کند ما عداه معرف را از دخول [illegible] معرف [illegible]
گویند و تعریف بخاصه را رسم می گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه [illegible] عرض [illegible] است

و ماهیت نیست از آثار اوست پس ازین جهت تعریف بخاصه را رسم گویند

فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص

پس هر یک ازین فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند
و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین که با ایشان هیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد این
معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس فصل قریب با جنس قریب تام میگویند بواسطه آنکه مشتمل است بر تمام ماهیت معرف مثل تعریف
انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطه آنکه تمام ماهیت معرف نیست
مثلاً هرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و هم چنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد
ناقص است بنا بر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب
را رسم تام می گویند بواسطه آنکه مشابهت دارد بحد تام را در آنکه مشتمل است بر جنس قریب و تعریف
بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطه مشابهت که با حد ناقص دارد

ولم یعتبروا بالعرض العام

اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض عام نه ماهیة معرف است و نه تمییز می
کند ... از جمیع ما عدا بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جائز نیست چه می تواند بود که
... عرض ... ترکیب کنند و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر و بود که
... عرض عام خفاش است چه شامل طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل مثل لوض
... انسان است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن با هم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی
خفاش است پس تعریف بعرض عام جائز باشد جواب گفته که ما گفته بودیم که تعریف عام جائز نیست از آن
حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و ولود درین صورت نه ازان جهت است که
عرض عام است بلکه ازین حیثیت است که جزو خاصه مرکب است

وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم فی اللفظ وهو ما یقصد به تفهیم مدلوله اللفظ

... تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف با عم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص هم چنانکه در تعریف

لفظی تعریف باعم جائز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض
از آن تعریف تحصیل مجهول باشد مثلاً هرگاه ما انسان را ندانیم و تعریف کنیم او را بحیوان ناطق این تعریف حقیقی
است بواسطه آنکه غرض تحصیل مجهول است که آن را ندانست و تعریف لفظی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل
مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم یا تفسیر و تعیین مدلول لفظ و امتیاز آن از میانه معلومات تا
معلوم شود که مراد از لفظ این معنے است مثلاً هرگاه شخصے داند معنی اسد که آن حیوان مفترس شده است
و شنود از کسی که گوید رأیت غضنفرا و گوید با غضنفر چه معنے وارد این لفظ در جواب گوید الغضنفر الاسد این
تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است
و امتیاز او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف
باعم جائز داشته اند چه غرض از و نصب علامتے است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند
سعدانه گیاهے است

فصل القضیة قول یحتمل الصدق والکذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می
کنند از حجت و قضایا اجزای حجت اند ازین جهت اول بحث از قضایا نمود بدانکه قضیه قولیست یعنی مرکب
است که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنے زید قائم از نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز میباشد
و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقه
خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق
و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند
که ما دو صدق و کذب داریم صدق و کذبی هست که صفت خبر است و صدق و کذبی هست که صفت مخبر است اگر شما صدق و کذب را خبر دارید
دور لازم آید اما لازم نیست که صفت خبر دارند بلکه صفت مخبر می داریم بعد از آن تعریف قضیه چنان شود
که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق و کذب قائل را یعنے می توانند که قائلش مطابق واقع گفته باشد
یا غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در تعریف صدق و کذب اخذ نکرده اند و لهذا
بعضے چنین گفته اند که القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضے دیگر جواب گفته اند

که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است

فان کان الحکم فیها بثبوت شیء لشیء او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة ویسمی المحکوم علیه موضوعا والمحکوم به محمولا والدال علی النسبة رابطة وقد استعیر لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم بثبوت یا نفی از برای شیء از شیء حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه و سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی بثبوت شیء از برای شیء مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در وی بسلب شیء از شیء مثل زید لیس بقائم و اجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه تامه یعنی نسبت تقییدیه به وقوع یا لا وقوع آن نسبت است و آن را حکم گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه می دانند و عبارت مصنف ناظر است در مذهب قدما چه زیاده از سه جزء ذکر نکرده و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای آنکه شیء از برای او ثابت کنند و محکوم به را محمول می گویند گویا که او را بر موضوع بار کرده اند و نسبت را اسمی علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند تسمیه للدال باسم مدلول وقد استعیر لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند سابقا معلوم شد که در قضیه حملیه دال بر نسبت بین بین را رابطه می گویند و نسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که دال است بر وی اداة باشد و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالة بر نسبت دلالة بر زمان نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظایر اوست و اعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی که پیش ازو مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد و چون شما گفته اید که هو حرفیست و رابطه است و دلالت بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان را بعربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند و چیزی را می خواستند که رابطه باشد نیافتند چیزی را که مناسب یافتند هو بود لیکن مستعمل هو را بطریق استعاره و عاریة وضع کرده اند از برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عبارت او را رابطه می گویند

والا فشرطیة ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا

یعنی و اگر در قضیه حکم ثبوت شئی از برای شئی یا بسلب شئی از شئی نباشد شرطیه است و نام نهاده می شود جزء اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چیست که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع می نامند و محکوم به را محمول و نگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است که آنرا جزا گویند یا میانه شرط و جزا است و اهل عربیه بر آنند که حکم در جزا است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال آنکه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه آنست که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات موجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق آنست که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانی است که الشمس طالعة و النهار موجود باشد زیرا که حکم درینجا تعلق وجود نهار است تعلیق و محکوم به پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت و نگفت محکوم علیه و محکوم به بیان آنست که مذهب اهل عربیه دارد یا آنست که ندارد و لکن عبارتی می گوید که هر دو مذهب صحیح باشد وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی می گویند بواسطه آنکه از پی در می آید

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة شخصیة ومخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند و مخصوصه نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امری مخصوص و مشخص است

وان کان نفس الحقیقة فطبیعیة

و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه می گویند بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند [illegible] نوع و الحیوان جنس که حکم بر نوعیت و جنسیت بر نفس

حقیقة انسان وحیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والا فان بین کمیة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

و اگر حکم بر نفس حقیقة نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیة افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند
که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است آن قضیه محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر
افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه و جزئیه کرده و اما آنکه مسوره اش می گویند بواسطه
آنکه مشتمل بر سور است و سور آن چیزیست که بآن بیان کمیه افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این را
از سور بلد گرفته اند هم چنانچه حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد
کلا کرده باشند آنرا محصوره کلیه می گویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشند آنرا محصوره جزئیه میگویند
و هر یک ازین کلیه و جزئی موجبه می باشد و سالبه پس بنابرین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه
کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کل کل افراد است و الف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنے
ایشان کند از هر لفظی که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا نیز تسود ایجاب کلیت
و سور سالبه لاشیء است و لا واحد [illegible] باین معنے بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی
رجل و سور موجبه جزئی بعض است و هر چه باین معنے بوده باشد زاید چون وقوع نکره که در سیاق نفی مثل
السان ما جاءنی [illegible] و سور سالبه جزئی لیس کلا است و لیس کل بدلالة بر رفع ایجاب کلی می گویند و رفع
ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است

والا فمهملة

یعنے و اگر بیان کمیت افراد کلا و بعضا نکنند این قضیه را مهمل می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند
مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد آن
قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن قضیه [illegible] است

وتلازم الجزئیة

یعنے قضیه مهمله [illegible] یعنے هرگاه که صادق آید مهمله صادق مے آید جزئیه و بعکس

اما آنکه هرگاه صادق آید مهمله صادق می آید خبر بعینه بواسطهٔ آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد کرده باشند اما معین
افراد نشده باشد کلاً و بعضاً و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما بواسطه
آنکه هرگاه صادق حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقاً و این ظاهر است

ولا بد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهي الخارجية او مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية

یعنی و ناچار است در قضیهٔ موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققاً اعم از آنکه در حال حکم باشد یا
قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدر یعنی تقدیر وجود
موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود
نباشد در خارج لیکن چنین باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه
کرده ایم صادق باشد مثل کل عنقا طایر اگر چه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود در خارج
متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقت
قضیه این است که مستعمل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این
قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم شد که قضیهٔ خارجیه آنست که حکم کنند در آن
بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد او موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه
آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم در آن کنند بر افراد
ذهنی اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای
وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگر چه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لکن ایجاب
تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود
می کند یک وجود حال حکم و آن از مشارک سلب است درین وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب
ثبوت شیء است برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول ما که گفته ایم
که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه
آنکه صدق سلب هم چنان باین وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب هم چنین
با انتفاء یا تقاضا موضوع می باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه
موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند مثلث اند
درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هرچه یافته شود در خارج
و باشد شکل مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الحقیقت یعنی
هرچه یافته شود در خارج مثلث و باشد شکل مثلث پس او چنین نیست که اگر یافته شود
مثلث خواهد بود بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از اشکال بعد ازین یافته شود در خارج و مثلث نخواهد بود
بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ
افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقا طائر و چون معلوم شد میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و
خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه مباینة
جزئی خواهد بود مادهٔ اجتماع مثل الانسان بعض حجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث
به تقدیری فرض کنیم که جمیع اشکال [illegible] منحصر در مثلث اند و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه بعض العنقا
لیس بطائر و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنیم بایجاب محمول
از برای موضوع محقق حکم بایجاب محمول از برای موضوع محقق و مقدر حکم بایجاب محمول از برای موضوع
محقق محمول از برای موضوع مقدر شده است مثل بعض انسان [illegible] و نیست چنین که هرگاه حکم کنیم بایجاب
[illegible] باشد مثل بعض العنقا طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه
حقیقیه [illegible] سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است
از نقیض اخص چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع لاشیء من الانسان بحجر مادهٔ افتراق از
جانب حقیقیه فقط لاشیء من العنقا بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءاً من جزء فیسمی معدولة والا فمحصلة

گاه است که می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و می گویند این را
معدولة الموضوع مثل کل لاحی جماد یا جزئی از محمول چنانکه ایشان گویند این را معدولة المحمول مثل الجماد لاحی
یا جزئی از موضوع و محمول می گویند این را معدولة الطرفین مثل اللاحی لاعالم و چرا نامند او را
معدوله بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای نفی شیء از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع
یا محمول است و اراده نکرده ایم با و سلب شیء از شیء پس عدول کرده است از موضوع له اصلی خود مثلا
مثل اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لاحی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم قول اثبات لاحی

از برای ایجاد و اگر حرف سلب جزء هیچ یک از موضوع یا محمول نشده باشد آن را محصله می گویند و گاه هست که
خاص می‌گیرند سالبه را باسم بسیط

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

وگاه هست که تصریح می کنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهة قضیه شده هست و آنچه باوست بیان کیفیت نسبت آن را جهت می گویند مثل ضرورت و لا ضرورت و دوام و لا دوام و تحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت واقع شود در نفس الامر لابد است او را ازین که متکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت یافته شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هرگاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آن را اعتبار کرده است و همچنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه همچنین کیفیت نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت هست نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند و آنکه ثابت است نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقوله می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان و انسان را ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامریست قضیه صادق است و الا کاذب نیز آنکه قضایا یا موجهه بسیار است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آن را پانزده است هشت بسیط و هفت مرکب و قضیه بسیطه آنست که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه گویند کل انسان حیوان بالضرورة معنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هرگاه گوییم لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی این قول نیست الا سلب حجریه از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه گوییم کل انسان کاتب لا دائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است و بس اگر جزء اول موجبه است آن را قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای

سببیه را بواسطه آنکه قضیه بسیط جزو قضیه مرکبه است و چون جزو مقدم است بر کل طبعا پس بتقدیم وضعا ذکر کرد تا موافق شود وضع طبع را و گفت +

فان کان الحکم فیها بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع موجودة فضروریة مطلقة

یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه می گویند اما ضروریه بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورت یعنی استحاله انفکاک نسبت محمول بموضوع و اما مطلقه بواسطه آنکه تقیید نیست ضرورت بوصفی یا بوقتی

او ما دام وصفه فمشروطة عامة

یا آنکه حکم کرده شد بضرورت نسبت مادامی که ذات موضوع موصوف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف این قضیه را مشروطه عامه می گویند اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف و عامه بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه چنانچه معلوم خواهد شد و مشروطه مادام بوصف اعم از ضروریه است بواسطه آنکه هرگاه محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات است و عکس نیست که هرگاه ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشند در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد نه ضروری السلب مثلا هرگاه صادق آید کل کاتب حیوان بالضرورت صادق خواهد بود کل کاتب حیوان بالضرورت مادام کاتبا صادق است کل منخسف مظلم بالضرورت مادام منخسفا و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضرورت بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضی است مثل وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه را بمعنی دیگر اطلاق میکنند یعنی در قضیه که حکم کرده باشند در و بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخلی در ضرورت باشد و میانه مشروطه عامه باین معنی یعنی بشرط وصف و میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع در قضیه است که حکم کرده باشند در و بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری باشند نه ذات موضوع را از [illegible]

اتصاف وحمل داشته باشد وتحقیق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورت شرطا کونه منخسفا صادق است
واین ظاهر است وفی وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری است در وقتی که آن
حیلوله است پس اظلام نیز دران وقت ضروری خواهد بود وماده افتراق از جانب مشروطه وصف کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورت بشرط کونه کاتبا صادق است وفی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه
آنکه کتابتی که شرط تحقیق ضروری است ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگرچه وقت کتابت باشد
بواسطه آنکه ممکن است کاتب را درین وقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود در وقتیه
ماده افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورت مادام کاتبا صادق
است وشرط کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقیق حیوانیت ++ ++

او فی وقت معین وقتیه مطلقه

یا آنست که حکم کرده می شود بضرورت نسبت محمول از برای موضوع در وقت از اوقات وجود
موضوع واین قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه بواسطه اعتبار تعیین وقت در وی واما مطلقه بواسطه
عدم تقیید او بلادوام او بلاضرورت ووقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه حکم کرده
شود بضرورت ثبوت محمول یا بالضرورت سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است بضرورت
ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است ولازم نیست که
هرگاه حکم کرده بضرورت ثبوت یا بالضرورت سلب در وقت معین حکم کرده باشند در جمیع اوقات وصف
چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورت وقت حیلولة الارض
بینه وبین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخساف است از برای موضوع که قمر است
در وقت معین که حیلوله ارض است واین غیر وقت وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد ومشروطه
عامه صادق نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری نیست در وقت وصف قمریت والا لازم می آید
که دائما منخسف باشد وماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که آن وقت
کتابت است ومادام کاتبا نیز صادق است وچون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه ومشروطه عامه اعم است از ضروریه واعم اعم از شی اعم است از آن شی پس وقتیه مطلقه اعم از
ضروریه باشد

او غیر معین منتشره مطلقه

یا اینست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول بالضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات
وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعیین وقت در ان و مطلقه
بواسطه آنکه عدم تقیید او بلا دوام بالضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه
حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و
لازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت
معین مثل انسان متنفس بالضرورت وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم
بضرورت نسبت در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است در وقت ما نیز
صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس
منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه

او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها

عطف است بر قول او که بضرورت النسبة یعنی اگر حکم در قضیه بدوام نسبة ما دامی که ذات موضوع باشد
آن قضیه را دائمه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت
محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست دوام بوصفی یا بوقتی و دائمه
مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبة مستحیل الانفکاک باشد و شاید که ممکن
الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلکیه ممکن الانفکاک است فلک را اما دائم است فلک را
پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورت و اعم من وجه
است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون
مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و
همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان
حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک
و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام
بحسب ذات مثل منخسف مظلم

او ما دام الوصف فعرفیة عامة

یا آنکہ حکم کردہ باشند در قضیہ بدوام نسبتہ ما دامتہ الوصف یعنی ما دامی کہ ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد و این قضیہ را عرفیہ عامہ می گویند اما عرفیہ بواسطہ آنکہ اہل عرف می فہمند این معنے را از سالبہ گاہی کہ ذکر نکنند جہتہ را مثل ہرگاہ گوئیم لا شئی من النائم بمستیقظ اہل عرف می فہمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم ما دامی کہ متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنے را از عرف نسبتہ دادند او را بعرف عرفیہ اش گفتند و اما عامہ بواسطہ آنکہ اعم است از عرفیہ خاصیہ چنانکہ معلوم خواہد شد و عرفیہ عامہ اعم است از ضروریہ و مشروطہ عامہ و دائمہ بواسطہ آنکہ صادق می آیند در مادہ کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیہ بدون ایشان در مادہ کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما و اعم من وجہ است از وقتیہ و منتشرہ بواسطہ آنکہ صادق سے آیند در مادہ کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیہ بدون ایشان در مادہ کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیہ با مادہ کل قمر منخسف

او بفعلیتہا فمطلقہ عامۃ

او بفعلیتہا عطف است بر قول او کہ بدوامہا یعنی پس اگر باشد حکم در قضیہ بفعلیہ نسبت پس آن قضیہ را مطلقہ عامہ می گویند اما مطلقہ بواسطہ آنکہ قضیہ را ہرگاہ کہ اطلاق کردند و مقید نساختند بجہتے از دوام و ضرورت و لا دوام و لا ضرورت فہم میشود از و فعلیت نسبت پس چون این معنے مفہوم قضیہ مطلقہ است نامیدند او را باین نام اما عامہ بواسطہ آنکہ اعم است از وجودیہ لا دائمہ و لا ضروریہ چنانچہ معلوم خواہد شد و مطلقہ عامہ اعم از جمیع بسائط است بواسطہ آنکہ ہرگاہ نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیہ نسبت خواہد بود و لازم نیست ہرگاہ فعلیہ باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد و این ظاہر است و مراد بفعلیہ نسبت تحقق نسبتہ است در احد از منہ ثلثہ + + + +

او بعدم ضرورۃ خلافہا فممکنۃ عامۃ

یا آنست کہ حکم باشد در قضیہ بعدم ضرورت خلاف نسبتی کہ مذکور است در قضیہ یعنی اگر باشد حکم در قضیہ بایجاب خواہد بود مفہوم امکان سلب ضرورت بواسطہ آنکہ نسبتے کہ مذکور است در قضیہ ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیہ سلب خواہد بود مفہوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطہ آنکہ نسبتے کہ مذکور است در قضیہ سلب است و خلاف سلب ایجاب مثل ہرگاہ کہ گوئیم کہ کل

حارة بالامکان العام یعنی او چنین بشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه گوئیم لا شیء من النار بحار بالامکان العام یعنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکن عامه می گویند اما ممکن بواسطه آنکه مشتمل ست بر معنی امکان که سلب ضرورت ست و اما عامه بواسطه آنکه اعم ست از ممکن خاصه چنانکه معلوم شود و عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لازم اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جائز نیست که ایجاب ممکن باشد و هرگاه واقع نباشد مثل کل عنقاء طائر و هم چنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لا شیء من الافلاک متحرک و چون معلوم شد که ممکن عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیط پس ممکن عامه اعم بسایط باشد

فهذه بسائط

یعنی این قضایای که مذکور شد قضایای بسیط اند که معتبر اند نزد اهل صناعه و بحث کرده اند اهل صناعه از احکام ایشان و بعضی از قضایای بسیط است که آن را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد یقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنی گاه هست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلا دوام ذاتی یعنی بلا دوام بحسب ذات پس می نامند مشروطه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل ست بر شرط وصف چنانکه

کما

معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از مشروطه عامه و می نامند عرفیه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی
عرفیه خاصه اما عرفیه بواسطه آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است
از عرفیه عامه و می نامند وقتیه مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید
بلا دوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلا دوام
اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است که جزء
اوست و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لا دوام است بواسطه آنکه هرگاه
ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه ایجاب
متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از
لا دوام مفهوم می گردد و اما مشروطه خاصه سالبه که مثل لا شیء من المنخسف بمضیء ما دام منخسفا لا دائما
ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزء اوست و از موجبه مطلقه عامه که آن جزء ثانی است
بواسطه آنکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه
که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است
که لا دوام اشارت است بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه و دائمه مباینه کلی است اما میانه
مشروطه خاصه و دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است بلا دوام بحسب ذات و دائمه دوام بحسب ذات است
و لا دوام و دوام بحسب ذات مباین یک دیگرند مباینه کلی و اما میانه مشروطه خاصه و ضروری بواسطه
آنکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات
پس دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذات است مباین عین اخص است
که ضرورت بحسب ذات است مباینه کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه
اخص مطلق است از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لا دوام مقید اخص است
از مطلق و چون معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اخص است از باقی قضایا
یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد از
باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از اخص از شیء اخص از آن شیء است اما عرفیه خاصه موجبه کلیه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیه عامه موجبه کلیه است که آن جزء اول است و از
سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و بنا بر
عرفیه خاصه سالبه مثل لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او

ازسالبه عرفیه عامه است که آن جزء اول است واز موجبه مطلقه عامه یعنی بعض کاتب ساکن الاصابع بالفعل
که لا دوام اشارتست بآن بتفصیلی که در مشروطه خاصه معلوم شد وعرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه
آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لا دائما صادق می آید دوام بحسب وصف لا دائما مثل
کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما ولازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لا دائما صادق آید
ضرورة بحسب وصف لا دائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما صادق
نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام بواسطه آنکه تحرک الاصابع ذات کاتب را در هیچ وقتی
ضروری نیست اگرچه در وقت کاتب صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام باشد
چنانچه معلوم شد وعرفیه خاصه مباین وایه است تباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلا دوام
بحسب ذات ولا دوام بحسب ذات تباین دوام بحسب ذاتست وضرورة بحسب ذات تباین کلی بنا
گذشت واعم من وجه است از وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه ومشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در
ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید وعرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع وصادق
می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان واخص مطلق است از عرفیه عامه بواسطه آنکه
عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لا دوام ومقید اخص است از مطلق وچون معلوم شد که عرفیه خاصه
اخص است از عرفیه عامه وعرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه وممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص باشد
از مطلقه عامه وممکنه عامه واما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس
لا دائما ترکیب او از وقتیه مطلقه موجبه است که آن جزء اولست واز سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من القمر
بمنخسف بالفعل که لا دوام اشارتست بآن ودائما وقتیه سالبه مثل لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
لا دائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزء اولست واز موجبه مطلقه عامه یعنی
کل قمر منخسف بالفعل که لا دوام اشارتست بآن ووقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه
صادق می آید در ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید عرفیه خاصه بدون وقتیه که در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع وصادق می آید وقتیه بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین
الشمس لا دائما واعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می آید ضرورت در وقت معین لا دائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است مثل کل
منخسف مظلم ولازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت معین لا دائما باشد ضرورت در وقت وصف
چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و

و بین تنفس لا دائما صادق است و صادق نیست کل قمر منخسف با دوام قمر لا دائما و میان این و وقتیه تباین است بواسطه
آنکه تقیید بلا دوام چنانکه گذشت و اعم اعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل
منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف و صادق می آیند ایشان بدون وقتیه
در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است بتقیید لا دوام
بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و
وقتیه اخص مطلق است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکن عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه
و مطلقه عامه و ممکن عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبه
منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لا دوام
اشارت است بآن و منتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت
معین لا دائما صادق می آید ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس نیست و نسبت منتشره بباقی قضایا هم
چون نسبت وقتیه است بباقی قضایا الا نسبت او بوقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه
مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع کل منخسف مظلم
ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما و ماده افتراق از جانب
وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان

و قد تقیید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة

الذاتی

و گاه است که مقید می سازند مطلقه عامه بلا ضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیه لا ضروریه اما
وجودیه بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم شده است در او بفعلیت وجود نسبت و اما لا ضروریه بواسطه
آنکه جزء ثانی ممکن عامه است و در ممکن عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیه لا ضروریه موجبه مثل
کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که جزء اول است و از سالبه ممکن عامه
که از لا ضرورة مفهوم می گردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب
محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است و اما
وجودیه لا ضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است
که آن جزء اول است و از موجبه ممکن عامه است که از لا ضرورة مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

العام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد تحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکانات
عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت
بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد
فعلیه نسبت لا بالضرورة وعکس نیست و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه تقیید او بلا ضرورة
و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل
فلک متحرک و صادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید
وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و همچنین اعم
من وجه است از عامتان و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده مشروطه خاصه
عامه مثل کل منخسف مظلم و صادق می آیند ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان
حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان
کاتب لا بالضرورة و اخص مطلق است و ممکنه عامه و این ظاهر است

او باللادوام الذاتی فتسمی الوجودیة اللادائمة

یعنی گاهست که مقید می سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه
اما وجودیه چنانکه گذشت و اما لادائمه بواسطه آنکه جزء ثانی مطلقه عامه است و لادوام اشاره است بآن
چنانکه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب او از موجبه مطلقه عامه
است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشاره است بآن بواسطه ایجاب محمول از
برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب فی الجمله اطلاق عام سالبه
است و اما وجودیه لادائمه سالبه مثل لاشیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه
عامه است که جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشاره است بآن بواسطه آنکه سلب محمول
از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق عامه
موجبه است و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروری بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه
نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لادائما و عکس نیست
در ماده دوام خالی از ضرورت مثل فلک متحرک لا بالضرورت صادق است و لادائما صادق نیست بواسطه
آنکه حرکه فلک دائمی است بزعم فلسفه و اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان و اعم من وجه است

از عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و مباین ضروریه و دائمات
بواسطه آنکه تقیید او بلادوام اخص و اعم مطلق است از مطلقه عامه و ممکن عامه و این ظاهر است

وقد یقید الممکنة العامة بلاضرورة الجانب الموافق ایضا فتسمی الممکنة الخاصة

یعنی گاه است که مقید می سازند ممکن عامه را بجانب موافق نیز چنانکه مقید می سازند بجانب مخالف
و می نامند او را ممکن خاصه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از
ممکن عامه مثلاً هرگاه گوییم کل انسان کاتب بالامکان الخاص یا لاشیء من الانسان بکاتب بالامکان
الخاص معنے او چنین مے شود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست
پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکن خاصه و سالبه ممکن خاصه بعضے فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه
و سالبه ممکن خاصه بانیچه گفته اند موجبه ممکن خاصه ایجاب صریح است و سلب ضمناً و سالبه بالعکس و ممکن خاصه اعم مطلق است از باقی
مرکبات و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کرده ایم در وی بسلب ضرورت از طرفین و
اعم من وجه است از دائمه و عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و
وجودیه لادائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در وجودیه لاضروریه
و صادق می آید ممکن مطلقه عامه بدون ممکن خاصه در ماده ضروریه و صادق مے آید ممکن خاصه
بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر و اخص مطلق است از ممکن عامه
و این ظاهر است

وهذه مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة موافقتی الکمیة لما قیدتا بهما

یعنی این قضایای سبعه که مذکور شد مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان اشارت است بمطلقه
عامه و لاضرورت بممکن عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکن عامه در کیف و
موافق باشند در کم آن قضیه که مقید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه
و ممکن عامه سالبه باشد و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه موجبه باشد و اگر آن
قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه ولزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در وی ثبوت شئی از برای شئی و سلب شئی از برای شئی و این شرطیه بر دو قسم است متصل و منفصل متصله آنست که حکم کرده باشند در وی ثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که نسبة مقدم مستلزم تالی باشد چون علة و تضایف علة عبارت از آنست که مقدم علة تالی باشد تا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشند و آنکه مقدم علة تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی و طلوع شمس علة وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدست معلول طلوع شمس که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول و علة ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضئ که النهار موجود مقدست و العالم مضئ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث اند که آن الشمس طالعه است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علیه بفعل آید معلول بفعل مے آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آید علة نیز بفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید علیه نیز بفعل می آید و هرگاه که علة بفعل آید تالی نیز بفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علت است و علة که بفعل آمد معلولش نیز بفعل می باید و اما تضایف میانه دو شئی آنست که از تعقل کل واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوه و بنوه و ظاهرست که هرگاه متضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه می گویند مثل ان کان الانسان ناطق فالحمار ناهق زیرا که انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در نفس الامر در وقتی که انسان ناطق است حمار ناهق است و بعضے بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدم علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند اگر

مراد انست که باعتبار نکس باشد وقسم ثالث که آنرا مطلقه می گویند می نامند چه اگر علاقه کنند لزومیه باشد واگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد واگر هیچکدام را قید نکنند آنرا مطلقه میگویند

ومنفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا وكذبا وهي الحقيقية او صدقا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل واحد منهما عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية

ومنفصله انست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق وکذب و آنرا حقیقیه خوانند تنافی دو نسبت در صدق وکذب یعنی این هر دو یکشئی باهم صادق نیایند وهر دو باهم کاذب نیایند واگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه موجبه می گویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوجیست یا فرد نمی تواند بود که هم زوج وهم فرد نه می تواند بود که نه زوج بود نه فرد و آنکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که می تواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد وهم کاتب ومی تواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد ونه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این هر دو نسبت منافی یکدیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند آنرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئ لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در کذب تنها باشد و در صدق تنافی نباشد آنرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئ لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها آنرا سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشند و آنرا مانعة الجمع بمعنے اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از آنکه تنافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنے اعم می گویند و بر همین قیاس است مانعة الخلو و بر یک ازین حقیقیه و مانعة الجمع

و مانعة الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذات
ایشان باشد مثل اما ان یکون ہذا العدد زوجا واما ان یکون ہذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات
فردیه تنافی است و مثل اما ان یکون ہذا الشیء شجرا او حجرا که میان ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل
اما ان یکون ہذا الشیء لا شجرا و لا حجرا که میانه ذات لاشجریه و لاحجریه تنافی است و اگر تنافی میانه
جزئین لذاتهما نیست و این را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند اسود لا کاتب را اما ان یکون ہذا
اسود او کاتبا و باید دانست که ہم چنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و شرطیه نیز منقسم
می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و ہم چنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه موضوع و محمول
ہمچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان
زید یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است یا آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه
باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه
مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحکم فی الشرطیة ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن
الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس
حکم در ملزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع
باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر آنها و اما منفصله کلیه مثل
آنکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در و بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد
را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و
مهما است و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البته است مثال
سالبه کلیه متصله لیس البته ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال منفصله سالبه کلیه لیس البتة
اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا و بعضها یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه
بر بعضی تقادیر جزئیه مقدم و بعضی ازمان لیکن بدون لا مطلقا بدون یعنی تقیید بوضع معین یا وقت
معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه
مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در و بلزوم انسانیت شیء است مر حیوانیت

آن شی را در بعضی از زمان و بنا بر بعضی از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد یا مقدم مثل بودن او ناطق
لیکن تعیین این وضع و زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون
الشیء حجرا و اما نامیا که حکم به عدم تنافی نامی شی است و جماد به آن شیء را در بعضی از زمان و بنا بر بعضی
اوضاع که ممکن الاجتماع باشد یا مقدم مثل بودن آن شی از عنصریات لیکن تعیین این زمان و
این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق و سور موجبه جزئیه متصله و منفصله قد یکون است و سور سالبه جزئیه
متصل و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس
طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا

او معینا فشخصیة یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بعضی از زمان
لیکن نه مطلقا بل معینا یعنی بتعیین این بعضی از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است
اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اگر اما بنا بر تعیین اوضاع مثل ان
جئتنی راکبا و اکرمتک و اما منفصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت
و اما ان یصح و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو

و الا فمهملة

یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضی تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضی
تقادیر معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم بی ذکر کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا
پس آن قضیه را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله
مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال [margin: احتمال است]

و طرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن بسیار
در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشیء انسان فهو
حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنی ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین
دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فهو دائما اما ان
یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی ان یکون العدد

زوجا واما ان یکون فردا فدائماً واما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و دو قضیه منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه دو قضیه مختلفه اند در حمل و اتصال و انفصال و متصور نیست اینجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثله متصلات اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی متصله مثل ان کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل ان کانت هذا عددا فهو اما زوج واما فرد

چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا او فردا کان عددا ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائماً اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون لا النهار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائماً اما ان یکون الشمس طالعة واما ان لایکون النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

واما امثله منفصلات

اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله متصله مثل اما ان لایکون الشمس علیه لوجود النهار واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان لایکون الشمس علة لوجود النهار

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالے منفصله مثل اما ان یکون هذا الشئ لیس عددا اما یکون زوجا او فردا

چهارم عکس این مثل اما ان یکون هذا الشئ زوجا او فردا واما ان یکون هذا الشئ لیس موجود

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون الشمس طالعة او لایکون النهار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعة او لایکون النهار موجودا واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا

الا انهما خرجتا بزیادة اداة الاتصال او الانفصال عن التمام

یعنی طرفین قضیهٔ شرطیه در اصل دو قضیهٔ تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی ادات اتصال یا انفصال از آنکه قضیهٔ تام باشند بواسطه آنکه قضیهٔ تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی ادات اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هر یک ازین دو قضیه کذب دیگرے و از کذب هر یک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطهٔ اختلاف که مستلزم صدق احد القضیتین و کذب دیگرے باشد اما نه لذاته باشد بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگری لازم مے آید و بر عکس اما لذاته نیست بلکه بواسطه امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولا بد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة

و ناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنی کلیة و جزئیة یعنی می باید که اگر یکے از قضیتین کلے باشد و دیگری جزئی باشد و بر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که گاه هست که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان و لا شئ من الحیوان بانسان که هر دو کاذب اند و جایز است که در جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می باید زیرا که میانهٔ دو موجبه و دو سالبه این اختلاف متحقق نمے تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنی می باید که جهت هر یک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هر دو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورت و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان هر دو صادق اند

والاتحاد فیما عداها

یعنے شرط است در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند اتحاد را در
ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل و جزو و در شرطیه
و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشند تناقض این ست
مثل زید قایم و عمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض
نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض
نیست مثل زید قایم فی اللیل و زید لیس بقایم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد
تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزو زیرا که
اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کلیه و اما اتحاد
در شرطیه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم منیر بشرط وجود النهار و العالم لیس بمنیر
بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب
بالقوت و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب
ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر

	والنقیض للضروریة الممکنة العامة	

یعنے نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه ضروریه موجبه
است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکنه عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنے او ضرورت
ایجاب است و نقیض او سلب ضرورت ایجاب است و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت
از جانب مخالف حکم است و حکم در سالبه سلب است پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه
نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنے او ضرورت سلب است
و نقیض او سلب ضرورت سلب است و سلب ضرورت سلب امکان عامه موجبه است بواسطه
آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجاب است پس مخالف
او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض
مے باشد از جانبین

	وللدائمة المطلقة العامة	

یعنے نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است
اما اینکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه معنے او دوام ایجاب نسبت است

در تناقض هشت وحدت شرط دان
وحدت موضوع و محمول و مکان
وحدت شرط و اضافه جزو و کل
قوت و فعل است در آخر زمان

در اوقات ذات ونقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات وسلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیة سلب را در وقتی از اوقات ذات واما اینکه نقیض دائمهٔ سالبه مطلقهٔ عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمه سالبه معنی او دوام سلبست ونقیض او سلب دوام سلب وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را وچون تناقض از جانبین است نقیض مطلقهٔ عامه نیز دائمه خواهد بود

وللمشروطة العامة الحينية الممكنة

ونقیض مشروطهٔ عامهٔ موجبه حینیه ممکن سالبه است ونقیض مشروطهٔ عامه سالبه حینیه ممکن موجبه است وحینیه ممکن نیز از جملهٔ موجهات مشهوره است که سابقا دانسته شد تعریفش آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما اینکه نقیض مشروطهٔ عامهٔ حینیه ممکن سالبه است بواسطه آنکه در مشروطهٔ عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی ونقیض او سلب ضرورة ایجابست بحسب وصف واین معنی حینیه ممکن سالبه است زیرا که حینیه ممکن سالبه ایست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست واما اینکه نقیض مشروطهٔ عامهٔ سالبه حینیه ممکن موجبه است بواسطه آنکه مشروطهٔ عامه سالبه ایست که حکم کرده باشند در وی بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکن موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد

وللعرفية العامة الحينية المطلقة

حینیه مطلقه نیز از جملهٔ موجهات مشهوره است وآن قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بفعلیت نسبة در وقتی از اوقات وصف عنوانی ونقیض عرفیهٔ عامه موجبه حینیه مطلقهٔ سالبه است ونقیض عرفیهٔ عامهٔ سالبه حینیه مطلقهٔ موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامهٔ موجبه معنی دوام ایجابست در جمیع اوقات وصف ونقیض سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیة سلب را در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقهٔ سالبه است ونقیض عرفیه عامهٔ سالبه حینیه مطلقهٔ موجبه است بواسطه آنکه عرفیهٔ عامهٔ سالبه معنی او دوام سلبست در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیة ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیهٔ مطلقهٔ موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسائط ذکر

کرد و نقیض دو قضیه دیگر وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد تفصیلش آنکه

گذشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت معین و ضرورة در وقت او نقیض ضرورت ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتی و نقیض ضرورة وصفی را نیز بیان کرد که امکان وصفی چنین است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین سلب ضرورت در وقت معین خواهد بود که ممکن وقتیه است و نقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در وقت ما خواهد بود که آن ممکن منتشره است

و للمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

و نقیض قضیه مرکبه مفهومی است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شیء رفع آن شیء است و رفع مجموع برفع احد الجزئین می‌شود یا برفع هر دو جزء و رفع هر جزئی نقیض آن جزء است پس نقیض قضیه مرکبه که مفهوم باشد نیز دو ترتیبانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ نقیض قضیه مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را و ثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را و بعد از ان ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکبه از مشروطه موجبه عامه کلیه است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که معنی لادوام است و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس

نقیض کل کاتب متحرک الاصابع

بالضرورت مادام کاتبا لا دائما یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل این است که اما بعض الکاتب بالفعل حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب است از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقه عامه سالبه کلیه که لادوام اشارت است بآن و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه بطریقی است که پیشتر ازین مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

[illegible]

مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه
کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلی که اصلی قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام
اشارت است بآن و نقیض وقتیه مطلقه موجبه کلی وقتیه سالبه جزئی است و نقیض مطلقه عامه
سالبه کلیه دائمه موجبه جزئی است و منتشره مرکبست از منتشره مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است
و مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارتست بآن و نقیض منتشره مطلقه موجبه کلیه ممکنه منتشره سالبه
جزئی است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه مذکور شد و وجودیه لا ضروریه موجبه کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقه عامه
موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنه عامه سالبه کلیه که لا ضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقه عامه موجبه کلیه دائمه
سالبه جزئیست و نقیض ممکنه عامه سالبه کلیه ضروریه موجبه جزئیست و وجودیه لا دائمه مرکبست از دو مطلقه
عامه یکی اصل قضیه است و دیگری مسمی لا دوام پس نقیض وجودیه لا دائمه مفهوم مردد میانه دو دائمه جزئیه
خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکبست از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلی و دیگری سالبه کلی
پس نقیض در جمیع قضایای مرکبه منفصله مانعة الخلو می باشد مردد میانه نقیضین جزئیتین چه انتفاء
مرکبه یا بتحقیق نقیض جزء اول خواهد بود یا بتحقیق نقیض ثانی یا بتحقیق هر دو جزء

ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد

یعنی اینکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه اما در مرکبه جزئیه پس لا بد
است که اعتبار کنیم او را بنسبت بهر فرد بواسطه آنکه جائز است کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم
مردد بواسطه آنکه می تواند بود که محمول ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و
مسلوب باشد دائما از افراد باقیه آن موضوع درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیه لا دائمه
بواسطه آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع باشد بحیثیتی که ثابت باشد از برای
ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از
نقیضتین جزئیتین او بعضی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیه
سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعضی الجسم حیوان لا دائما کاذب است
بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعضی الجسم حیوان لا دائما کاذبست بواسطه آنکه حیوانیت
است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت
از برای بعضی افراد جسم و سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم

اما حیوان دائما و لا شیٔ من الجسم بحیوان دائما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه آنست که شرط یکنیم بین نقیضین جزئیتین از برای هر فرد پس گوئیم دریں ماده کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما و این منفصله است که مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست پس اگر ثابت نیست از برای هر واحد دائما خاص است از آن نیست که مسلوب است از هر واحد دائما و یا مسلوب است از بعضے دائما و ثابت است از برای بعضے دائما پس جزو ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض دریں ماده باعتبار جزو ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق و الکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنے محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و اما از کذب یعنے اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمے آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش است و مے تواند بود که بدون آتش یافته شود و در ضمن شمس و بقای کیف یعنے اگر اصل قضیه موجبه عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

و قضیه موجبه خواه کلیه بود خواه جزئیه منعکس نمے شود مگر بجزئیه یعنے عکس در موجبه لازم نیاید و مگر جزئیت را زانکه موجبه منعکس مے شود بواسطه آنکه گاهے ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر وصادق می آید محمول نیز صادق می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه بعضے از ان افراد که محمول بر وصادق می آید موضوع بر وصادق می آید اما جزئیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد و درین صورت عکس کلیه صادق نمے آید مثل کل انسان حیوان صادق است و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلاً هر گاه گوئیم کلما کان

هذا الشئ انسانا كان حيوانا عكس او كليه كه كلما كان هذا الشئ حيوانا كان انسانا باطل ست

والسالبة الكلية تنعكس سالبة كلية والالزم سلب الشئ عن نفسه

ومنعكس مى شود سالبه كليه والا لازم مى آيد سلب شئ از نفس مثلا هرگاه كه گوييم لا شئ من الانسان بحجر در عكس او صادق ست كه لا شئ من الحجر بانسان كه اگر صادق نباشد نقيضش صادق خواهد بود كه بعض الحجر انسان باشد و اين را هرگاه تركيب كنيم با اصل و گوييم كه بعض الحجر انسان ولا شئ من الانسان بحجر فبعض الحجر ليس بحجر و اين سلب شئ از نفس ست و سلب شئ از نفس محال ست و اين محال از هيئت قياس نيست بواسطه آنكه شكل اول ست و شكل اول بديهى الانتاج است و اين محال از كبرى نيست بواسطه آنكه او مفروض الصدق ست پس اين محال از صغرى بوده باشد كه موجبه جزئى است پس نقيضش كه سالبه كلى بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب

سهو رفض

والجزئية لا تنعكس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

و سالبه جزئى منعكس نمى شود اصلا بواسطه آنكه جائز است كه موضوع اعم باشد يا مقدم اعم باشد و هرگاه كه موضوع اعم يا مقدم اعم باشد عكس صادق نمى آيد اما آنكه موضوع اعم باشد مثل بعض الحيوان ليس بانسان عكس او كاذب ست كه بعض الانسان ليس بحيوان و اما آنكه مقدم اعم باشد از تالى مثل قد لا يكون اذا كان الشئ حيوانا كان انسانا صادق نيست عكس او كه قد لا يكون اذا كان الشئ انسانا كان حيوانا

واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعكس الدائمتان والعامتان حينية مطلقة

عكس قضاياى كه قبل ازين مذكور شد از حيثيت كميت و كيفيت بود اما عكس قضاياى باعتبار جهة پس از موجبات يك عكس دارد و از سوالب يك عكس ديگر از موجبات منعكس مے شود دائمتان كه ضروريه و دائمه باشد و عامتان كه عرفيه عامه و مشروطه عامه باشد بحينيت مطلقه اما ضروريه مثل كل انسان حيوان بالضرورت در عكس او صادق خواهد بود كه بعض الحيوان انسان بالفعل حين هو حيوان كه اگر صادق نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه لا شئ من الحيوان

بانسان مادام حیوانا دائما وهرگاه که ترکیب نقیض با اصل قضیه جمع نمائیم وگوئیم کل انسان حیوان بالضرورت ولا شئی من الحیوان بانسان مادام حیوان دائما پس نتیجه می دهد که لا شئی من الانسان بانسان دائما واین نتیجه کاذبست بواسطه آنکه سلب شئے از نفس لازم می آید واین کذب نتیجه بواسطه هیئة ترکیب قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی نیز نتاجست واز صغرے که نیز اصل قضیه است بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس ماند بانیکه نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد وهرگاه که نقیض کاذب باشد اصل صادق خواهد بود واین عین مدعاست وهمچنین عکس نقیض عرفیه عامه وشرطیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلق

والخاصتان حینیة لا دائمة

وخاصتان یعنی مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشند منعکس میشوند بحینیه لا دائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت مادام کاتبا لا دائما این مجموع منعکس می شود بحینیه مطلقه لا دائمه موجبه جزئی مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع دائما ولا دوام اشارت است به لیه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتانست وعامتان لازم خاصتان ولازم لازم شئی لازم آن شئی است واما لا دوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض داش باشد صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را هرگاه که ترکیب کنیم با جزو اول قضیه نتیجه میدهد وهرگاه ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیه نتیجه دیگر می دهد مثلا هرگاه ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما وکل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت مادام کاتبا نتیجه می دهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما وهرگاه که ترکیب کنیم با جزو ثانی وگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه مے دهد که لا شئے من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل واین نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میان هر دو نتیجه تناقض باشد وتناقض محال است واین بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است واین هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب باشد که نقیض لا دوام عکس است پس لا دوام عکس صادق باشد همچنین است عرفیه خاصه

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة

وعکس وقتیہ ومنتشرہ وجودیۂ لاضروریہ ووجودیہ لادائمہ ازمرکبات ومطلقہ عامہ ازبسائط مطلقہ
عامہ است مثلا ہرگاہ کہ صادق آید مطلقۂ عامہ موجبہ کلیہ مثل کل انسان متنفس بالفعل عکس او
صادق خواہد بود کہ بعض المتنفس انسان بالفعل کہ اگر صادق نخواہد بود نقیض او صادق خواہد شد
کہ لاشئی من المتنفس بانسان دائما واین نقیض راہرگاہ ترکیب کنیم با اصل قضیہ پس گوئیم کہ کل انسان
متنفس بالفعل ولاشئی من المتنفس بانسان دائما نتیجہ می دہد کہ لاشئی من الانسان بانسان دائما
واین سلب شئی از نفس است وسلب شئی از نفس باطل است پس نقیض صادق خواہد بود کہ مطلقہ عامہ
است وہرگاہ کہ بدلیل خلف ظاہر شد کہ عکس مطلقۂ عامہ مطلقہ عامہ است پس معلوم شد
عکس وجودیتان ووقتیتان نیز مطلقۂ عامہ است بواسطہ آنکہ عکس مطلقۂ عامہ است ومطلقہ
عامہ لازم وجودیتان ووقتیانست ولازم لازم شئے لازم آن شئے است

ولا عکس للممکنتین

وممکنتین کہ ممکن عامہ وممکن خاصہ باشد عکس ندارد بواسطہ آنکہ نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات
موضوع بوصف عنوانی بالفعل مے باید یعنے ذات موضوع می باید کہ متصف باشد بوصف عنوانی
در احدازمنہ ونزد فارابی آنست کہ ذات موضوع می باید کہ متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان
وبرمذہب ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا ہرگاہ فرض کنیم کہ دائما مرکوب زید فرس است وہرگز برحمار
سوار نمی شود پس صادق خواہد بود کہ کل حمار مرکوب زید بالامکان وعکس او کہ بعض مرکوب
زید حمار بالامکان کاذب ست زیرا کہ نقیض او کہ لاشئی من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورت
صادق ست بواسطہ آنکہ مرکوب زید بالفعل فرس ست وہیچ شئے از فرس حمار نیست بالضرورت
پس ہیچ شئی از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورت وہمچنین ممکن خاصہ بہمان مثال
مذکور ہرگاہ کہ بالامکان جہت واقع شود

ومن السوالب ینعکس الدائمتان دائمۃ

وازسوالب منعکس می شود دائمتان یعنے ضروریہ ودائمہ بدائمہ مثلا ہرگاہ صادق باشد لاشئی
من الانسان بحجر بالضرورت او دائما صادق خواہد بود عکس کہ لاشئی من الحجر بانسان دائما کہ
اگر صادق نباشد نقیض صادق خواہد بود کہ مطلقۂ عامہ موجبہ جزئیہ است مثل بعض

انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم این را با قضیه اصلی و گوئیم بعض الحجر انسان بالفعل و لا شیٔ من الانسان بحجر بالضرورت او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورت او دائما و این کاذبست بواسطه آنکه سلب شیٔ از نفس لازم می آید و این محالست و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاجست و از کبریٰ نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغریٰ باشد پس صغرے کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیض او که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب

معروض

و العامتان عرفیة عامة

و خاصتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس مے شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق باشند بالضرورت او دائما لا شیٔ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لا شیٔ من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئی باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوئیم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضرورت او دائما لا شیٔ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع و این کاذبست بواسطه آنکه سلب شیٔ از نفس است و این محال بواسطه آنکه هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاجست و از کبریٰ نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس از صغرے خواهد بود پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق باشد و هو المطلوب

و الخاصتان عرفیة لا دائمة فی البعض

و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس مے شوند بعرفیه لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیٔ من الانسان بحجر بالضرورت او بالدوام ما دام انسانا لا دائما پس دائمه عکس او صادق خواهد بود که لا شیٔ من الحجر بانسان ما دام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشارتست بموجبه جزئی مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و اما آنکه این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس نمی شوند بعرفیه عامه که جزء اوست چرا بواسطه آنکه عرفیه عامه

لازم حاصتان باشد واما آنکه منعکس نمی شود بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من الحجر بانسان دائما واین نقیض را با جزو اول اصل مرکب بترکیب نمی توان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند وترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب می کنیم با جزو ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل ومی گوییم کل انسان حجر بالفعل ولاشئ من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بانسان دائما واین سلب شئ از نفس است وسلب شئ از نفس محال است واین محال از هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لادوام فی البعض خواهد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد وهو المطلوب واعتبار کرده اند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق است ودر عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثل هرگاه که گوییم دائما لاشئ من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل کاتب ساکن بالفعل ولاشئ من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعض از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال

وبیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه خواه سالبه باشد آنست که نقیض عکس با ملاحظه اصل خود بخلق وخواه بطریق عکس وخواه با فتراض نتیجه محال است

ولا عکس للبواقی بالنقض فصل

وعکس ندارد بواقی قضایای مذکوره از سوالب که آن وقتیتان ووجودیتان وممکنتان ووقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است وقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه هم چنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم می آید چرا بواسطه آنکه هرگاه اخص منعکس نشود اعمش نیز منعکس نباید شد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود ودرین صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس صادق است در بعضے صور مثلا هرگاه گوییم

لا شئی من الغسل بتحسف وقت الربیع لا دائما پس هرگاه عکس درست نه باشد این بوده باشد که لا شئی من التحسف بقمر واین کاذب ست از جمیع جهات پس وقضیه عکس نداشته باشد

عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون مصنف فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض وعکس نقیض تبدیل نقیضی طرفین قضیه است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع با بقای صدق وکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیض صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است وهرگاه که ملزوم صادق آید لازم هم باید که صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد واگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان

او جعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

ومتاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض نیست که عین موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع با بقای صدق ومخالفت در کیف واین قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند وبقای صدق شرط است بواسطه آنکه او می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین ومتاخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کنند وانکه نقیض محمول را موضوع سازند وبقای صدق دو جا بالقول صحیح شرط است ودر هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثال هرگاه گوییم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد آمد که لا شئی من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض ۱۲

وحکم موجبات در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بدان مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی در مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متبادر از عکس نقیض این معنی است وانکه گفته شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی باین معنی است که هم چنانکه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس سالبه

کلیه می شود و درینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلی می شود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه
کلیه نشود سلب شیء از نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت درینجا نیز
موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه
این حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان
حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه
سلب سلب مفید اثبات است وهرگاه ترکیب کنیم بعض الحیوان انسان با اصل قضیه و گوییم که
بعض الحیوان انسان وکل انسان حیوان پس این نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان و این سلب شیء
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان سلب شیء از نفس لازم
می آید و این محال از هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم
او سالبه جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلی است و هو المطلوب اما ثانی بواسطه
آنکه هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض لاانسان
لاحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد درین صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان
الشیء حیوان کان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا
کان لاحیوان و آنچه قبل ازین مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیت و کیفیت بود و اما عکس نقیض
باعتبار جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائمتان در عکس مستوی
منعکس میشوند به الدائمة درینجا نیز منعکس میشوند به الدائمة مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بالضرورة او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض الحیوان
انسان بالفعل است وهرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوییم که بعض الحیوان انسان
بالفعل وکل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورة او
بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء است از نفس و این محال است از هیئة قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وهو اخص وهمچنانکه در عکس مستوی سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس میشوند
بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان باعتبار جهت منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق آید کل
انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام انسان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا
انسان بالدوام مادام که اگر صادق نباشد نقیض وی صادق خواهد بود که آن بعض اللا حیوان لیس بلا انسان
بالفعل حین هو لا حیوان است و این مستلزم هست که بعض الحیوان انسان حین هو لا حیوان بواسطه آنکه سلب
سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم این را با اصل و بگوئیم بعض الحیوان انسان بالفعل حین ما هو
لا حیوان یا کل انسان حیوان بالضرورة اما بالدوام مادام انسانا نتیجه می دهد که بعض الحیوان بالفعل است
و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئی از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه است بواسطه اینکه قیاس نیست
بسبب آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری مفروض
الصدق است پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری باشد که بعض الحیوان انسانست کاذب باشد
پس بالزوم که بعض اللا حیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لا حیوان
لا انسان است صادق باشد وهو المطلوب وهم چنانچه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس
می شوند بعرفیه خاصه لا دائمه فی البعض در اینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس می شوند خاصتان
بعرفیه عامه لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام
مادام کاتبا لا دائما یعنی لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که
کل لا متحرک الاصابع لا کاتب بالدوام مادام لا متحرک الاصابع لا دائما فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع
لیس بلا کاتب بالفعل اما جزء اول که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه
لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان است و لازم لازم شئی لازم آن شئی است اما جزء ثانی که لا
دوام فی البعض باشد پس بواسطه آنکه لا دوام فی البعض اشارت است ببعض متحرک الاصابع لیس بلا کاتب
بالفعل که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع لا کاتب دائما است
و این منعکس بعکس می شود نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع و این منافی لا دوام اصل است
یعنی لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لا دوام فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع
لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد

و بالعکس

یعنی و حکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات وارد در عکس مستوی یعنی چنانچه موجبه خواه جزئیه

خواه کلی منعکس می شود بموجبه جزئی در عکس موجبه کلی صادق نبود در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس می شود بسالبه جزئیه در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جائز است که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی درین صورت سالبهٔ کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان عکس او سالبه کلی که لا شیء من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوان کان لا انسان باشد نیز کاذب است زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا باشد نیز صادق است آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیت و کیفیت بود اما بحسب سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن دو دائمتان و عامتان و خاصیتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس می شوند و ممکن عکس نداشتند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما در آنکه ضروریه و دائمه باشند و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض کحینیه مطلقه بطریق عکس و طریق عکس است که نقیض الی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند و از و محال لازم می آید مثلاً هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة مادام ج او بالدوام مادام ج در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شود بهمان موجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام و مادام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من ج ب باحد الجهات الاربع پس کل ب بالدوام مادام کاذب باشد یعنی لزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض و لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه است منعکس می شوند بحینیه لا دائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض نیست که ذات موضوع را شیء معین فرض کنیم و حمل کنیم بر وی وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلاً هرگاه صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام مادام ج لا دائما عکس نقیض او

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائما اشارت
ببعض ما لیس ب لیس ج بالفعل با جزء اول که حینیه مطلقه است صادق است بواسطه آنکه حینیه مطلقه
لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شی لازم آن شی است اما صدق لا دوام بواسطه
آنکه فرض کنیم ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که لیس بالفعل بحکم جزء اول اصل
بود و لیس د ج بالفعل نیز صادق است که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق
خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملتزم است که د ا لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کرده ایم
بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع ما دامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه
در اینجا که ذات موضوع که د است متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول که ب است
مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی لا دوام
اصل است که د ب بالفعل است بواسطه آنکه لا دوام اصل معتبر نیست که کل ج ب بالفعل و بالذات
موضوع و تعیشو فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب
باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج
بالفعل و هو المطلوب و وقتیتان که وقتیه و منتشره است و وجودیتان و وجودیه لاضروریه و وجودیه
لا دائمه است و مطلقه عامه منعکس نمی شوند مطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شی من ج
ب فی وقت الظهر لا دائما او فی وقت ما لا دائما او بالفعل لا بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اعم از همه است صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه لا دائمه است
مثلا کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض همان موجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شی من ج ب باحد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج
دائما است پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکن عامه و ممکن خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما
بر فرس سوار می شود و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد آمد که لا شی من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
و عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیضش

آن که موجبه کلیه ضروریه است وصادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا حمار بالضرورت

والبیان البیان والنقض النقض

وبیان ورعکس نقیض مثل بیانیست که درعکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه درعکس مستوی نقیض عکس ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلق وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض نتیج مستلزم محال بود درینجا نیز هرگاه که نقیض اصل را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلق وخواه بطریق عکس و خواه بافتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شده ومادهٔ نقیض درعکس نقیض مثال مادهٔ نقیض است درعکس مستوی واین نیز معلوم شد فتذکر

وقد بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

وقبل ازین مذکور شد درعکس نقیض که حکم موجبات ازینجا حکم سوالب عکس مستوی دارد وحکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد همچنانکه درعکس مستوی سالبهٔ جزئیه عکس نداشت پس درعکس نقیض موجبهٔ جزئیه عکس نخواهد داشت وبیان این طریق کرده بود وخلاف بیان می کند که آن حکمی که ما کردیم درغیر خاصتین بود از موجبهٔ جزئیه درعکس نقیض واز سوالب جزئیه درعکس مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبهٔ جزئیه وخاصتان سالبهٔ جزئیه منعکس می شوند بعرفیه خاصة مثلا هرگاه درسالبهٔ جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورت او بالدوام ما دام ج لادائمه یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود لبعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لادائمه یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د ال فرض می کنیم ودرین صورت که ذات موضوع است ثمه حال دارد که بر د صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید ونیز ب ما دام نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لادوام اصل یعنی واین نیز می باید که صادق باشد که لیس ج ما دام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیهٔ مطلقه است یعنی د ج حین هو ب وهرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج واین منافی جزء اول اصل است

که بعض ج لیس ب مادام ج هست پس این کاذب باشد که د ب معین هو ج وملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیض او د لیس ج مادام ب هست صادق خواهد بود وهرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل ولیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب واین جزو اول عکس هست واما لادوام عکس بواسطه آنکه چون صادق هست د ب وچون که ب هست بالفعل د ج هست بالفعل پس صادق باشد مثل بعض ج ب بالفعل نسبت مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو جزو اش صادق باشد وهو المطلوب وهمچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می شوند بعکس نقیض بو فیه خاصة مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ب ج بالضرورت مادام ج لا دائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعضی لا لیس ب بواسطه آنکه فرض می کنیم ذات موضوع را که ج هست ولیس د ج بالفعل صادق هست بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید ود ب مادام ج نیز صادق هست بحکم جزو اول اصل ود لیس ب نیز بالفعل صادق هست بحکم لادوام اصل ونیز می باید که صادق باشد ولیس ج مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه هست یعنی د ج معین هو لیس ب وهرگاه که د ج باشد معین هو لیس ب ولیس ب خواهد بود معین ج واین منافات دارد بجزو اول اصل یعنی د ب مادام ج پس د لیس ب معین هو ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج معین هو لیس ب کاذب باشد پس ولیس ج مادام لیس ب صادق باشد وچون صادق بود ولیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض لالیس ب لیس ج مادام لیس ب واین جزو اول عکس هست وچون صادق هست د ج بالفعل صادق خواهد بود بعض لالیس ب ج بالفعل این لادوام عکس هست پس عکس بهر دو جزو صادق باشد وهو المطلوب

فصل القیاس قول مؤلف من القضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجت وحجت استدلال هست بحال شی بر حال واین حجت بر سه قسم هست قیاس واستقراء وتمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شی بر حال شی یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی هست آن کلی باشد واین را قیاس

[illegible]

می‌کنند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل است بر حال جزئی وی که زید و عمرو است مثلاً
چنین گوئیم که زید در مثل ضرب زید مرفوع است بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعلی مرفوع است پس نتیجه میدهد
که زید مرفوع است یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلی است که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
و این را استقرا می‌گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بآنکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال
مضغ فک اسفل حرکت می‌دهد بر آنکه هر حیوانی در حالهٔ مضغ فک اسفل حرکت می‌دهد یا استدلال است
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج باشند این هر دو در تحت کلی واحد و این را تمثیل می‌گویند مثلاً
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبید بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار
است و این اسکار مشترک است میانه خمر و نبید پس نبید نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید
یقین بود و استقرا و تمثیل مفید ظن از این جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
بآنکه قولیست یعنی مرکبی است از قضایا که لازم آید از وی بذاته قولی دیگر بعضی اعتراض کرده اند
که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جایز نیست جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جایز نیست که یکی از این در معنی
خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن در آن صورت منتقل بخلاف مقصود شود اما در صورتی که
در معنی ارادت توان کرد جایز است و این از قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول معنی
است مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکب است که میانه اجزای وی الفت است و مناسب باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی‌گویند بلکه هر دو مرکب که در میان اجزای ایشان
مناسبتی باشد قیاس می‌گویند و قول جنسی است شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفته
قضیه بسیط نظر بعکس و بدر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول آخر
که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیهٔ اول
موضوع سازی در قضیهٔ ثانی مثلاً الف مساو لب و ب مساو لج پس نتیجه می‌دهد که الف مساوی
لج و چون از قید لذاته بدر می‌رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است بر وی که قولی است مؤلف از
قضایا که لازم می‌آید از وی قولی دیگر اما نه بالذات است بلکه بواسطه مقدمهٔ اصلیه است مثال آنکه مساوی مساوی
شئی مساوی آن شئی است اگر لذاته می‌بود بایستی که جمیع قیاس مساوات نتیج باشد بی مقدمه
اصلیه و حال آنکه بعضی از نتیجه نمی‌دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی‌دهد که الف نصف ج

بواسطه آنکه نقیض نقیض شیء بنقیض آن شیء نیست بلکه عین اوست و درین مقام بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف صادق
است بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم می آید ازو لذاته
قول دیگر و جواب گفته اند بعضی اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد قضایا و صریحه اند و قضایا در
قضیه مرکبه صریح نیستند بواسطه جزء او بالا دوام یا بالا ضرورت و آن اشارتست بقضیه دیگر و بعضی
برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لا دوام مفهوم لا دوام ملاحظه کنیم پس باید صادق
خواهد بود که قولیست مؤلف از قضایا صریح و حال آنکه قضیه قیاس نیست و ازین جهت بعضی عدول
کرده اند ازین جواب و جواب دیگر گفته اند که قید و در قول آخر قید مغایر است یعنی لازم آید ازو یک قول عکس قضایا یا مرکبه و
قولیست و بعضی برین جواب نیز اعتراض کرده اند که بعضی از قضایا یا مرکبه بلکه بسیاری ازانها است که یک قولیست مثل قضیتان
موجبتان وجودیتان موجبتان که منعکس میشوند مطلقه عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف
کرده اند قیاس را باینکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم آید ازان مؤلف قول دیگر یعنی ازین
دو مؤلف من حیث انه مؤلف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از قضیتان وجودیتان
من حیث انه مؤلف بلکه از جزء اول ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادته یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد
در قیاس و هیئته یعنی همان ترتیب و نسبت نتیجه مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالف باشد
این را قیاس استثنائی گویند بواسطه آنکه مشتمل است بر کلمه استثنائی که لکن است و این قیاس
استثنائی گویند و آن مرکب از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیجه وضع تالیست
یا رفع تالی که نتیجه رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم نتیجه وضع تالی باشد مثل کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیجه رفع
مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة

والا فاقترانی حملی او شرطی

یعنی و اگر نتیجه مذکور نباشد یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته و هیئته این را قیاس اقترانی
گویند و قیاس اقترانی بواسطه این می گویند که حد وسط مقارن هر دو جزء مطلوب شده

وقیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی بود و مفهوم
این عدمی و اقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه آن اقل جزء است و اکثر استعمالا و قیاس
اقترانی بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزئی اقترانی اگر هر دو حملی اند این اقیاس اقترانی
حملی می گویند و اگر این چنین نباشد اعم از آنکه جزئی او هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد
این قیاس اقترانی شرطی می گویند

وموضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر ومحموله اکبر

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجوهی که قبل ازین مذکور شد و موضوع مطلوب
را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر و محمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه
آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول
مطلوب را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد و اعم چون
اکثر افراد است گویا اکبر است

والمتکرر اوسط

وآن چیزی که مکرر می شود میانه جزئین مطلوب آنرا اوسط می گویند

وما فیه الاصغر الصغری والاکبر الکبری

وآن قضیه که مشتمل بر اصغر است آنرا صغری میگویند وآن قضیه که مشتمل بر اکبر است آنرا کبری می گویند

والاوسط اما محمول الصغری وموضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع

قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغری و یا موضوع است
در کبری آنرا شکل اول خوانند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این
شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه یا وطبیعة

نسبت می کنند با حد وسط محمولست هم در صغری وهم در کبرے واین را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه
شریک است با شکل اول در صغری بانیکه حد وسط در صغری هر دو محمولست در کبری شکل ثانی و
صغری اشرفست از کبری بواسطه آنکه مشتمل ست بر اصغر و اصغر موضوعست وموضوع اشرف
از محمولست بواسطه آنکه موضوع ذاتست ومحمول صفه وذات اشرفست از صفت یا انست که حد
وسط موضوع است هم در صغری وهم در کبرے واین را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک است
شکل اول در کبری بانیکه حد وسط موضوعست در کبرے هر دو وعکس اول که موضوع در صغری محمول
در کبرے است این را شکل رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری ونه در کبرے

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها وکلیة الکبرے

وشرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری وفعلیه صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود
در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنم بآن چیزی که متصف
باشد با وسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید
که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف با وسط شود ومندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیه
حکم از اوسط با صغر ونیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد اتصاف او
با وسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان
فعلیه پیدا نکند وکلیه کبری نیز شرطست بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر
در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضے محکوم علیه با وسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم وتفکر

ینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة

نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه وموجبه کلیه در صغری با موجبه کلیه کبری موجبتان را یعنی
موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه میباشند وهرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه نتیجه
موجبه جزئیه می باشد همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه وموجبه جزئیه با سالبه کلیه کبرے
نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه وسالبه جزئیه اما سالبه کلیه گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه کلیه واما سالبه جزئیه گاهی
که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری سالبه کلیه باشد وانتاج شکل اول محصورات اربع را بدیهی است نزد مصنف وغیرهم وضروری
باین اعتبار محصورات اربع می باشد وکبری نیز باین اعتبار محصورات اربع باشد هرگاه که در

بایک دیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل می‌شود موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ کلی موجبهٔ جزئی یا سالبهٔ کلیه
سالبهٔ جزئی یا موجبهٔ جزئی موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا موجبهٔ کلی موجبه
جزئیه یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا سالبهٔ جزئیه موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ کلی جزئی پس
باین اعتبار شانزده احتمال شد ازین احتمالات هشت احتمال ساقط می‌شود بشرط اول که ایجاب
صغری است صغری سالبه کلیه با چهار تا صغری سالبهٔ جزئی با چهار تا از قید کلیهٔ کبری چهار دیگر ساقط
می‌شود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبهٔ جزئی صغری موجبه جزئی کبری
موجبه جزئی صغری موجبه جزئی کبری سالبه جزئی پس ازین احتمالات مذکوره چهار ماند صغری موجبهٔ
کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبه کلی صغری
موجبه جزئی کبری سالبهٔ کلی و این طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل پس آنست که شرط شده
که صغری موجبه باشد و کبری کلیه و صغری که موجبه باشد موجبهٔ کلی می‌باشد و موجبه جزئی و کبری
که کلیه باشد سالبهٔ کلی خواهد بود و موجبهٔ کلی پس هر دو صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال
می‌شود صغری موجبهٔ کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبهٔ کلی صغری موجبه جزئی کبری
موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبهٔ کلی

وفی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری

و در شکل ثانی شرط کرده‌اند اختلاف مقدمتین را در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس نمی‌تواند
بود که هر دو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم آید مثلا هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان و کل ناطق
حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حق سلب است
که لاشیء من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترتیب کنیم نتیجه شکل ثانی گاه حق
ایجاب است و گاه حق سلب است پس اختلاف لازم می‌آید که موجبتین عقیم است و اگر دو سالبه نیز
نتیجه نمی‌دهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا
هرگاه گوئیم لاشیء من الانسان بحجر ولاشیء من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه
بجای لاشیء من الناطق بحجر گوئیم لاشیء من الفرس بحجر حق سلب است که لاشیء من الانسان
بفرس پس دو سالبه نیز منتج نبوده باشد بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم لازم می‌آید اختلاف و
اختلاف سبب عقم است و همچنین شرط است در شکل ثانی کلیة کبری بواسطه آنکه اگر کبری

کلی نباشد همان گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا الحیوان گوییم که کل انسان ناطق و
بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب است که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان
بعض الفرس گوییم حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس ٭

مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری

و با این شرط که اختلاف در کیف و کلیه کبری است [illegible] دوام صغری یا انعکاس سالبه
کبری [illegible] که باشد و مراد به دوام صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد با انعکاس
سالبه کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد دوام صغری یا انعکاس سالبه
کبری شرط است بواسطه آنکه اگر هر دو از اینها مفقود باشد [illegible] صغری [illegible] دائمه نباشد یکی
از قضایای سیزده گانه خواهد بود و اخص از اینها مشروطه و [illegible] خاصه است و سالبه [illegible] منعکس نشود
یعنی یکی از شش منعکسه نباشد پس یکی از قضایای [illegible] وقتیه است
[illegible] صغری را با وقتیه کبری [illegible] اختلاف [illegible] است
مثلا هرگاه گوییم که لاشیء من المنخسف [illegible] بالضرورة وقت
التربیع در اینجا حق ایجاب است که کل قمر منخسف [illegible] که بجای کل قمر منخسف کل شمس منخسف
گوییم حق سلب است که لاشیء من المنخسف بشمس پس هرگاه که ترکیب [illegible] با وقتیه [illegible]
ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجه ندهد و هرگاه که اخص نتیجه ندهد اعم نتیجه نخواهد داد
بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

وکون الکبری مع الضروریة او کبری [illegible]

و با این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری [illegible] باید که [illegible] ممکن باشد صغری ضروریه
باشد و اگر صغری ممکن باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا [illegible] خاصه اما آنکه کبری
اگر ممکن باشد صغری می باید که ضروریه باشد [illegible] معلوم است از شرط اول که دوام صغری یا
انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکنه باشد یکی از شش منعکسه [illegible] السالب نخواهد بود
پس دوام صغری باید یعنی که ضروریه باشد یا دائمه و بنا بر شرط ثانی دائمه [illegible] و بواسطه آنکه
هرگاه صغری دائمه باشد و کبری ممکنه اختلاف [illegible] آید و اختلاف [illegible] است پس [illegible]

ترکیب صغری دائمه و کبری ممکن نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه گوییم که کل رومی ابیض دائما و لا شئ
من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شئ
من الرومی گوییم و لا شئ من الهندی حق سلب یعنی لا شئ من الرومی بهندی پس صغری دائمه با کبری
ممکن نتیجه نداد پس انتاج کبری ممکن منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه اگر صغری ممکن باشد کبری
چه امی باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه بواسطه آنکه درین صورت صغری دائمه نیست
پس کبری باید که یکی از سه اینها منعکس باشد و از ضروریه دائمه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه
و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است اما صغری ممکن با کبری ضروریه و مشروطه خاصه می تواند بود و با
دائمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید اما صغری ممکن با کبری
دائمه تواند بود بواسطه آنکه هرگاه که گوییم کل رومی اسود بالامکان و لا شئ من الرومی باسود دائما
حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه بجای لا شئ من الرومی لا شئ من الزنگی گوییم حق سلب است
یعنی لا شئ من الرومی بزنگی و هرگاه که دائمه که اخص از عرفیه عامه است منتج نباشد پس با عرفیه عامه
نیز منتج نخواهد بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما اینکه صغری ممکن با
کبری عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه گوییم
کل قمر منخسف بالامکان و کل منخسف مظلم دائما مادام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل
قمر منخسف و هرگاه بجای کل منخسف مظلم کل منکسف مظلم مادام منکسفا لا دائما گوییم حق سلب است
که لا شئ من القمر بمنکسف

المتن ... السالبة الکلیة و المختلطات ... فی الکم الیفا سالبة جزئیة

ضرب محتمله درین شکل شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است و در کبری
نیز محصورات اربع محتمل است و چهار را در چهار هرگاه که ضرب می کنیم شانزده حاصل شوند و بقید
اختلاف در کیفیت هشت احتمال بیرون میرود صغری موجبه کلی با کبری موجبه کلی و موجبه جزئی
صغری با موجبه جزئی کبری و موجبه کلی صغری یا موجبه جزئی کبری یا موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری یا موجبه کلیه
کبری سالبه کلی یا کبری سالبه کلیه سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری سالبه جزئی صغری یا سالبه
کلیه کبری سالبه جزئی صغری ... سالبه جزئی کبری و بقید کلیه کبری چهار دیگر بیرون می رود ...
... صغری ... و سالبه جزئی و اینکه کبری سالبه جزئی باشد یا صغری

موجبهٔ کلی و دو موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه
و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئی و کبری سالبه کلی صغری سالبه کلی و کبری موجبهٔ کلی صغری سالبه
جزئی یا کبری موجبهٔ کلی و مراد بقول مصنف ینتج الکلیتان سالبه و المختلفتان فی الکم ایضا سالبه
جزئیه اینست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبهٔ کلی صغری سالبه کلیه کبری و سالبه صغری یا موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه مثال موجبهٔ کلیه صغری با سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان و لاشئ من الحجر بحیوان نتیجه
می دهد لاشئ من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری یا موجبه لاشئ من انسان بصهال و کل فرس
صهال نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنی موجبهٔ
جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان و لاشئ من الحجر بحیوان
نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبهٔ کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه
مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

بالخلف و عکس الکبری

بعض الحیوان فرس و لاشئ من الانسان بفرس یعنی بعض الحیوان لیس بانسان یعنی انتاج کلیتان
سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه به دلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد به دلیل خلف
اینجا اینست که نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون
نتیجه در این شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری
شکل اول واقع شود و کبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول شود
و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در
ضرب اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان و لاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئ من
الانسان بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود
یعنی بعض الانسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب اول که لاشئ من الانسان
[illegible] نتیجه است کبری سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان حجر و لاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
[illegible] الانسان لیس بحیوان و این مناقض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف
[illegible] ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لاشئ من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشئ
من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان
فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

وچنین گوییم بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این
مناقض صغری است که لاشیء من الانسان بصهال و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه
آنکه می گوییم بعض الانسان حیوان و لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر
که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه
که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را یعنی لاشیء من الحجر بحیوان کبری وچنین گوییم
کل انسان حجر و لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بحیوان و این مناقض
صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوییم لاشیء
من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بفرس بواسطه آنکه
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس هرگاه که این را صغری
سازیم و کبری ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم وچنین گوییم که بعض الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه
میدهد که بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است که لاشیء من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه می گوییم بعض الانسان حیوان و لاشیء بحجر و لاشیء من الحجر
بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه این ضرب ثالث را یعنی لاشیء من الحجر
بحیوان کبری سازیم وچنین گوییم کل انسان حجر و لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان
بحیوان و این مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی
و ثالث بواسطه آنکه می گوییم بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد که بعض الحیوان لیس
بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این ضرب رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم وچنین گوییم که کل حیوان ناطق و کل ناطق انسان نتیجه می دهد که کل حیوان
انسان و این نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان و این محال که در جمیع امور مذکوره
لازم آمده نه از هیأت قیاس است بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از
کبری نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است
لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل شد و حق باشد و هو المطلوب و دلیل عکس کبری در ضربی
می رود که صغری از ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری نتیجه از عکس کبری

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت ونیز می باید که
کبرے آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد تا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد
که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی
که مرکب از سالبه کلیه صغری وبموجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است
منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه صلاحیت کبری وبیت شکل اول ندارد وصغری او چون
سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب
ثانی شکل اول ثانی جاری نباشد ودر ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری وموجبه کلیه
کبرے است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی
جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول ثانی مرکب است از صغری موجبه وکبری سالبه کلیه پس کبرے او
بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد وصغرے
او چون موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغری شکل اول واقع شود
مثلا هرگاه گوئیم کل انسان حیوان ولاشئی من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بحجر
بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لاشئی من الحجر بحیوان است بلاشئی من الحیوان بحجر و تنبیه نیز
می گوئیم کل انسان حیوان ولاشئی من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بحجر وهو المطلوب

او الصغرے ثم الترتیب ثم عکس النتیجة

ودلیل عکس صغری پس عکس ترتیب بایں طریق که عکس صغری را کبری سازیم وکبرے را
صغری سازیم پس نتیجه می دهد ونتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا در ضربی که در
صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود وکبری از
ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب
پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است وسالبه کلیه کبری جاری نباشد چه
صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه وجزئیه کبری شکل اول واقع نمی تواند شد
چنانچه معلوم شد وکبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود پس عکس صغرے
ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد ودر ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبه
جزئیه صغری است وسالبه کبری جاری نیست بهمین بیان که گذشت در ضرب اول ودر ضرب رابع

که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب
بسبب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او چرا بواسطه آنکه چون
جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب
از سالبه کلیه صغری است و موجبه کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب موجبه است
پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه بنفسها
منعکس می شود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لا شیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس می کنیم صغری این ضرب را که لا شیء من الانسان بفرس است بلا شیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لا شیء من الفرس بانسان نتیجه می دهد
لا شیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلا شیء من الانسان بصهال هو المطلوب

وفی الثالث ایجاب الصغری وفعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه
باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لا شیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان اینجا حق است که کل فرس حیوان و هرگاه
عقیم نتیجه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق سلب است که لا شیء من الفرس
بناطق و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لا شیء
من الانسان بفرس و لا شیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که
بجای صهال حمار نهیم و گوییم لا شیء من الانسان بحمار حق سلب است که لا شیء من الفرس بحمار و
فعلیت صغری نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمی شود از اوسط با صغری بواسطه
آنکه در کبری حکم کرده ایم بر آن چیزی که صادق آید بر او اوسط بالفعل بواسطه آنکه قضایا [illegible] موضوع
بوصف عنوانی بالفعل می باشد پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید اصغر بود بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با صغر مثلا کل حمار مرکوب زید بالامکان
و کل حمار ناطق نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطه آنکه فعلیه [illegible] نسبت [illegible]

مع کلیة احدهما

وتا چار است باین ہر دو شرط کلیه احدی المقدمتین اگر ہر دو جزئی باشند احتمال دارد که بعضے
از اوسط محکوم علیه است با کبری غیر آن بعضے باشد که محکوم علیه است با صغری پس لازم نیاید
تعدیه حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانے که
فرس است متعدی نشده است ببعض حیوانی که محکوم علیه است بانسانیت۔

لنتیج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة

یا نتیجه دہد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه کبرے وموجبه جزئیه صغری یا موجبه کلیه
کبرے وبالعکس یعنی عکس ثانی که موجبه کلیه صغری است با موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه

و مع السالبة الکلیة

یعنی این موجبتان که موجبه کلیه وموجبه جزئیه صغری باشد با سالبه کلیه کبرے۔

او الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالخلف ؎

یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری یا سالبه جزئیه یعنی نتیجه سالبه جزئیه می دہد پس ضروب
محتمل در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغرے می تواند که محصورات اربع باشد وکبری
نیز محصورات اربع صغری چہار احتمال پید اگر دو کبرے نیز چہار احتمال وچہار را ہرگاه در چہار ضرب
می کنیم شانزده احتمال می شود پس بانتفاء ایجاب صغری در شکل ثالث ہشت بیرون می رود
صغری سالبه کلیه با چہار کبری صغری سالبه جزئیه با چہار کبری و از قید کلیه احدہما دو احتمال بیرون رفت موجبه یا
موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبرے پس شش احتمال ماند صغرے موجبه کلیه کبرے
موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این
طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل مے شود صغری موجبه
کلیه یا موجبه جزئیه واز کلیه احدہما سه تا حاصل می شود ہر دو کلیه باشند یا صغری کلیه باشد وکبرے
جزئیه یا صغری جزئیه وکبری کلیه وآن دو اول را ہرگاه با سه ضرب می کنیم شش ضرب حاصل
مے شود صغرے موجبه کلیه با چہار احتمال صغرے موجبه جزئیه با دو احتمال کبرے موجبه کلیه یا سالبه

کلی بخلاف چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون
بدیهی الانتاج نبود در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری هست در جمیع ضروب ستهٔ
شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا اینست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه هست کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلاً هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه کلیه مثال کل ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا که اگر این
صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا و اگر این را کبری می سازیم و صغری
اصل را صغری می سازیم و می گوئیم کل ج ب و لا شیء من ب ا این نتیجه می دهد که لا شیء من
ج ا و این منافی کبری اصل است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه
در اینجا نیز دلیل خلف جاری هست مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا
و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء
من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوئیم بعض ج ب
و لا شیء من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا و هرگاه
که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج
ب و بعض ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد
بود که لا شیء من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم کل ج ب
و لا شیء من ب ا نتیجه می دهد که لا شیء من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که
صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز خلف جاریست مثل کل ج ب و لا شیء من
ج ا نتیجه می دهد که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل
ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم بعض ج ب و کل ب ا
نتیجه می دهد که بعض ج ا و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شیء من ج ا کل ج ب و کل ج ا
نتیجه می دهد که کل ج [illegible] و هرگاه که صغری موجبه کلیه بود و کبری سالبه جزئیه در اینجا
دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر این
صادق نباشند نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را
صغری و می گوئیم کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا و این مناقض کبری اصل است که بعض
ج لیس ا و این مناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب ستهٔ بواسطه آنکه هیأت شکل قیاس

نتیجت بواسطهٔ آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطهٔ صغری هم نتیجت
بواسطهٔ آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه
کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغری

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا بازده شکل اول شود و نتیجه مطلوب باشد و عکس صغری گاه هست
که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار
ضرب می رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه صغری موجبه جزئیه کبری
موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم
تا مطلوب حاصل شود و این گاه هست که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد هرگاه که عکس
ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و اگر کلیه کبری شکل اول واقع شود و این
در موجبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری یا موجبه جزئیه کبری می رود بواسطهٔ آنکه
درین هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و هرگاه صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه کلیه است مثل کل ج ب و کل د ج ا پس بعض ب ا بواسطهٔ آنکه کبری که کل
د ج است عکس می کنیم بعض ا د ج می شود و این را صغری می سازیم و صغری اصل را کبری و
می گوئیم بعض ا د ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس می شود به بعض ب ا و هو المطلوب
و نیز برین قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه لشدملیه

و فی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما

و شرط کرده اند در شکل رابع احد شرطین ایجاب هر دو با کلیه صغری با اختلاف ایشان در کیف
با کلیه احدهما بواسطهٔ آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری
جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم باشد

اما آنکه هر دو سالبه باشند مثلا لا شئ من الانسان بفرس و لا شئ من الحمار بانسان حق سلب است
و هرگاه بجای لا شئ من الحمار بانسان گوئیم لا شئ من الصاهل بانسان حق ایجاب است اما آنکه هر دو
موجبه باشند یا جزئیه صغری بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجاب است که کل
انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است که لا شئ من الانسان
بفرس و اما آنکه هر دو مختلف در کیف باشند یا جزئیه هر دو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق
انسان بعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان و اگر بجای
بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوئیم حق اینجا سلب است که بعض الانسان
لیس بفرس یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الانسان حیوان
اینجا حق ایجاب است که بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق
انسان گوئیم حق سلب است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب باقیه در شکل رابع هشت است
بواسطه آنکه درین شکل شانزده احتمال می رود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود
هر دو سالبه کلیه هر دو سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه یا عکس و بقید از کلیه صغری
دو احتمال دیگر ساقط می شود صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف
در کیف یا کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط میشود صغری سالبه جزئیه پس ضروبی که باقی مانده اند
هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری
موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه
کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه
کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لنتیج الموجبة الکلیة مع الاربع و الجزئیة مع السالبة
الکلیة و سالبتان مع الموجبة الکلیة و کلیتهما مع الموجبة الجزئیة جزئیة
موجبة ان لم یکن سلب و الا فسالبة

تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا

سالبہ جزئیہ کبرے نتیجہ و ہر سالبتان یعنی سالبۂ جزئیہ صغرے یا موجبۂ کلیہ کبری و سالبہ
کلیہ صغری یا موجبہ کلیۂ کبری و سالبۂ کلیہ صغری یا موجبۂ جزئیہ کبرے موجبۂ جزئیہ را اگر ہیچ کدام از
مقدمتین سالبہ سالبہ نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبہ باشد نتیجہ سالبہ کلیہ است و این در ضرب
ثالث است یا سالبۂ جزئیہ و این در باقی ضروب است

بالخلف

انتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت می شود و دلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب
اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا کہ اگر این صادق نباشد نقیض او کہ سالبۂ
کلیہ صادق خواہد بود مثل لاشئ من ج ا این را کبری می سازیم بواسطہ آنکہ کلیہ است کبرے شکل
اول صادق خواہد بود و صغری ضرب اول چون موجبہ است صغری می سازیم و می گوئیم کہ کل ب ج
و لاشئ من ج ا نتیجہ می دہد کہ لاشئ من ب ا و این منعکس می شود بلاشئ من ا ب و این منافی
کبری است کہ کل ا ب و اما در ضرب ثانی مثل کل ج ب و بعض ا ب نتیجہ می دہد کہ بعض ج ا
اگر صادق نباشد نقیض او کہ سالبۂ کلیہ است صادق خواہد بود یعنی لاشئ من ج ا و این را
بہمان طریق کبرے می سازیم و صغرے اصل را صغری می سازیم و می گوئیم کہ کل ب ج نتیجہ می دہد
و لاشئ من ب ا و این منعکس می شود بلاشئ من ا ب و این مناقض کبری اصل است کہ بعض
ا ب و اما در ضرب ثالث مثل لاشئ من ا ب ج و کل ا ب نتیجہ می دہد کہ لاشئ من ج ا
کہ اگر این صادق نباشد نقیض او کہ موجبۂ جزئیہ است صادق خواہد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجہ
است بواسطہ آنکہ موجبہ جزئیہ است صغری می سازیم و کبری اصل را بواسطہ آنکہ کلیہ است کبری می سازیم
و می گوئیم بعض ج ا و کل ا ب نتیجہ می دہد کہ بعض ج ب و این منعکس می شود بعض ب
ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لاشئ من ب ج اما در ضرب رابع مثل کل ب ج
و لاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا کہ اگر صادق نباشد نقیض او کہ موجبۂ کلیہ است صادق
خواہد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبہ است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبۂ کلیہ است کبرے
می سازیم و می گوئیم کہ کل ج ا و لاشئ من ا ب نتیجہ می دہد کہ لاشئ من ج ب و این منعکس
می شود بلاشئ من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند کہ نقیض
نتیجہ بواسطہ آنکہ کلیہ است او را کبری سازیم و صغری اصل کہ موجبہ است صغری سازیم و چنین گوئیم کہ کل
ب ج و کل ج ا نتیجہ می دہد کہ کل ب ا و این منعکس نمی شود بعض ا ب و این مناقض

کبری اصل ست یعنی لا شئ من ا ب و اما در ضرب خامس پس بعض ب ج و لا شئ من ا ب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا
و این چون موجبه است صغری میسازیم و میگوئیم که کل ج ا و لا شئ من ا ب نتیجه میدهد و کبری چون کلیه است کبری می سازیم
که لا شئ من ج ب ست و این منعکس میشود بلا شئ من ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نیز می تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجهٔ اصل ست بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و صغری
اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوئیم بعض ب ج و کل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود
ببعض ا ب و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شئ من ا ب و دلیل خلف در سه ضرب باقی
نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او موجبهٔ
کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجه موجبهٔ کلیه خواهد بود و این نتیجه را
عکس کنیم بموجبهٔ جزئی مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبهٔ جزئیه است و جزئیتان
منافیتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او
که موجبهٔ کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم بآنکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجه موجبهٔ کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم بموجبهٔ جزئیه مناقض کبری اصل
نخواهد بود بواسطه آنکه موجبتان منافیتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درینجا نیز چون
نتیجه سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او که موجبهٔ کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد ❊❊

او بعکس الترتیب ثم النتیجه

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب بآنکه صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در ضرب اول و در ضرب
ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن میرود و در باقی نمی رود اما در ضرب اول پس کل ب ج
و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل ب ج را
نتیجه میدهد که کل ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی
شکل کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل

ب ج که صغری است کبرے می سازیم و می گوئیم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه می دهد که بعض ا ج
و این منعکس مے شود ببعض ج ا و هو المطلوب اما در ضرب ثالث مثل لاشئ من ب ج و کل ا ب فلاشئ من ج ا
بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری میسازیم و لاشئ من ب ج که صغری است کبرے میسازیم و میگوئیم کل ا ب
و لاشئ من ب ج نتیجه می دهد که لاشئ من ا ج و این منعکس می شود بلاشئ من ج ا و هو المطلوب
و اما در ضرب ثامن مثلا لاشئ من ب ج و بعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا
ب که کبری است صغری می سازیم و لاشئ من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوئیم
بعض ا ب و لاشئ من ب ج نتیجه مے دهد که بعض ا لیس ج و این منعکس می شود ببعض لیس
ا و هو المطلوب و این نتیجه سالبه جزئیه است گاهی منعکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه
سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد و اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب
رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود
و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه کبرے شکل اول واقع نمیشود

او بعکس المقدمتین

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین با ینکه عکس صغری را صغری سازیم
و عکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاس بهیئت شکل اول و نتیجه مطلوب باشد و این دلیل عکس
مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع مثل
کل ب ج و لاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبرے اصل را که لاشئ من ا ب است عکس می کنیم بلاشئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لاشئ من ب ا را کبری و می گوئیم بعض ج
ب و لاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض
ب ج و لاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبرے اصل را که لاشئ من ا ب است عکس می کنیم بلاشئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لاشئ من ب ا را کبری و می گوئیم بعض
ج ب و لاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و باقی ضروب که آن
ضرب اول و ثانی و ثالث و سادس و سابع و ثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل

ب ج وبعض الیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب وکبری اصل را که بعض الیس ب است عکس می کنیم ببعض ب
لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم بعض ج ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و
بعض ب لیس ا وهو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمی رود واما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه چون
کبری این هر دو ضرب موجبه است وموجبه خواه کلیه وخواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمی شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد واما در ضرب ثالث وسادس
وثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود وکبری
این ضروب موجبه است وموجبه منعکس می شود بجزئیه وجزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و
واما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است وجزئیه صلاحیت کبرویت اول ندارد در کل

او بالرد الے الثانے بعکس الصغرے

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را باینکه رد کنیم شکل ثانی بواسطه عکس صغرے
وعکس صغری در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جاری است ودر
باقے ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشئی من ب ج وکل ا ب فلاشئی من ج
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشئی من ب ج است عکس می کنیم بلاشئی من ج ب ومیگوئیم
لاشئی من ج ب وکل ا ب نتیجه می دهد لاشئی من ج ا هو المطلوب واما در ضرب رابع مثل کل
ب ج ولاشئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که ب ج است عکس
می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس
ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئی من الف ب فبعض ج لیس
ا بواسطه آنکه صغرے اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض
ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب اما در ضرب سادس
مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنم صغری اصل را
که بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
باشد وگوئیم بعض ج لیس ب وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب
واما اینکه در باقے ضروب نمی رود اما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه

بود در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در اینشان نرود و اما در ضرب سابع و ثامن
بواسطه آنکه کبری اینشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری میباید پس عکس صغری در اینشان نیز نرود

او الثالث بعكس الكبرى

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع بر دشکل ثالث بانیکه کبری اصل را عکس می کنیم و عکس کبرے در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج و کل ا ب یا کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس کنیم کل ا ب را یا بعض ا ب را ببعض ب ا و می گوئیم کل ب ج و بعض ب ا نتیجه می دهد بعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنیم کبرے اصل را که لا شئی من ا ب است بلا شئی من ب ا و می گوئیم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئی من ب ا نتیجه دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض الیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض الیس ب است عکس می کنم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب که آن ضرب ثالث و ثامن است نمی رود بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس کبرے در باقی ضروب نرود

وضابطة شرائط الاربعة انه لا بد امامن عموم موضوعيتها الاوسط

چون معلم اشکال اربعه را با شروط بتفصیل ذکر کرده خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخصے آنرا ملاحظه کند بی احتیاج شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه و این را ضابطه نام نهاده بواسطه آنکه ضابطه جمیع اشکال اربعه است و گفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط یعنی اوسط موضوع واقع شده باشد عموماً یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبرے شرط است و اوسط موضوع کبرے واقع می شود

پس عموم موضوعیت اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل
ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود و کلیت احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم
موضوعیت اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع حد اوسط موضوع
صغری می شود و در شش ضرب او نیز کلیت صغری هست پس عموم موضوعیت اوسط باشد در شش ضرب
اول که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه و ضرب
ثالث که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه و ضرب
سابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه

مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علے الاکبر

ودرین قیاس نتیجه همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط
با اصغر بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع
شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که ایجاب است یا اتحاد است
و این اشاره است بایجاب صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه
باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه شکل اول صغری آن هم موجبه باشد
وهم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است و شامل
جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیرا که در شکل ثالث ملاقات با اصغر هست بالفعل زیرا که
شرط است که صغرا هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات درینجا باین طریق است که اوسط موضوع
صغری واقع شده است و شامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری آن موجبه باشد زیرا که
ملاقات او با اصغر هست و این ملاقات بالفعل است زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه
ممکنه مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه باشد زیرا که
دران صورت ملاقات اوسط با اصغر هست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم می شود و در صورتی که
صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این در ضرب ثالث است که صغری سالبه
کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و در ضرب ثامن است که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه اگرچه درین صورت
ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیرا که کبری موجبه است و درین هر دو
عموم موضوعیت اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد

یا حمل اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه و صغری موجبهٔ کلیه و کبری موجبهٔ جزئیه هست هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل است و هم حمل اوسط بر اکبر هست و قصوری لازم نمی آید چه این هر دو تردید بسبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمی تواند بود و نمی باید که جامع هر دو امر باشد و بعضے اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل و حمله علی الاکبر گفت و نگفته اند و لا اکبر با آنکه اصغر بود جواب آنکه مراد از حمل بر اکبر آنست که اکبر موضوع واقع می شود و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر می گفت احتمال ازین می شد که اکبر موضوع واقع شود یا محمول لازم می آید که در بعضے جا ملاقات اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری موجبهٔ کلیه واقع می شود مثلاً هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه نمی دهد چه عموم موضوعیت اوسط با ملاقات اوسط با اکبر در [illegible] متحقق است و حالانکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد نتیجه نمی دهد پس ازین جهت مصنف و حمله علی الاکبر گفت

واما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنے یا بار آوردن قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیت اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور شد یا عموم موضوعیت اکبر یعنے آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد و عموما باین معنے که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد بدین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و این کبری قضیهٔ کلیه باشد و این سایر جمیع ضروب شکل [illegible] نیست زیرا که در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود پس اکبر موضوع کبری باشد و کلیت کبری در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیت اکبر باشد و شامل دو ضرب شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس [illegible] که صغری موجبهٔ جزئیه و کبری سالبهٔ کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبهٔ جزئیه و کبری موجبهٔ کلیه باشد و این شرط [illegible] مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت شرط [illegible] دارد که [illegible] اختلاف در کیفیت [illegible] و این اشاره است باختلاف مقدمتین در کیفیت [illegible] ضرب [illegible] و در [illegible] ضرب شکل رابع که مذکور شد

[illegible] الاوسط [illegible] الی وصف الاکبر لنسبته [illegible] الاصغر

[illegible] ثانی است و آن منافات نسبت وصف اوسط

بوصف اکبر است پس نسبتِ وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتے که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را
بذات اصغر باشد منافی نسبتے باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر هست و مراد از منافات نسبتِ
وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهة است و این
سایل شکل ثانی هست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطه آنکه قبل ازین
در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهة که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری
و هرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است
پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر دارد و هرچه باشد می تواند بود پس
درین صورت اعم کبریات مطلقهٔ عامه باشد و میان دائمه و مطلقهٔ عامه مخالفت در کیف این منافات
هست مثلاً هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان دائما ولا شئی من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه
کلیه دائمه باشد و کبری سالبه کلیه مطلقهٔ عامه و در موجبه کلیه دائمه نسبت وصف اوسط که محمول
صغری است بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و در سالبه کلیه فعلیه
نسبت وصف اوسط که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیه سلب خواهد بود
فعلیه سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات
یافته شد میان باقی صغریات و کبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین
مستلزم منافات بین الاخصین است و هرگاه که کبری یکی از قضایا منعکس السوالب باشد
و صغری هر قضیه که غیر ممکنتین باشد منافات می تواند بود بواسطه آنکه در انعکاس سالبه کبری
اعم منعکس عرفیه عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقهٔ عامه است و میان مطلقهٔ
عامه و عرفیه عامه همین منافات است اگرچه در اصل میان ایشان منافات نیست بواسطه آنکه
در مطلقهٔ عامه موجبه مثلاً فعلیه ایجاب است در وقتی از اوقات ذات و در عرفیه عامه سالبه
دوام سلب مادام الوصف و فعلیه ایجاب مادام الذات منافات نیست اما منافات میان نسبتِ
وصف اوسط بوصف اکبر و نسبتِ وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط
بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر سلب دوام
است و در مطلقهٔ عامه فعلیه ایجاب است و میان دوام سلب و فعلیه ایجاب منافات هست
و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد میان باقی صغریات
و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات

بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة ولا شئ من الحجر بحیوان بالامکان بیان ایشان همین منافات ست بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنهٔ عامهٔ کبری امکان سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند وهرگاه که صغری ممکنه باشد وکبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبهٔ ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد وکبری مشروطه عامه را باشد و مشروطهٔ خاصه همین منافات ست زیرا که نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطهٔ موجبهٔ کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنهٔ سالبهٔ صغری امکان سلب خواهد بود وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید آنکه منافات در ضرب خامس وسادس شکل رابع نیز می باید آنکه شرط این معنے درینها معلوم نیست جواب گوئیم که سخن در جای است که اوسط در هردو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع واین منحصر است در شکل ثانی

فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة او متصلة و منفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از آنکه هردو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا و الزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد ینتج هذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل حیوان جسم یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کل منفصل عدد و کل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل منفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله

باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق

وینعقد فیه الاشکال الاربعة وفی تفصیلها طول ❊

ومنعقد می شود در ان احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل آن طولی هست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلة وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی که نتیجه یا نقیض او ماده در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیه و یک حملیه باشد پس نتیجه یا نقیض در ان قیاس مذکور باشد یا آنکه یکی ازین دو حملیه باشد و هرگاه که چنین باشد دور لازم می آید بواسطه آنکه دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجه است بواسطه آنکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن مقدمتین بواسطه آنکه اول مقدمتین را ترتیب می کنند بعد ازان نتیجه حاصل می شود اما هرگاه که یک جزو آن شرطیه باشد و این نتیجه جزو آن شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه آنکه درین صورت حکم نتیجه که مذکور است در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجه می دهد در از متصله وضع مقدم وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچه درین صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال که تالی و ثالث باشد نتیجه میدهد و دو احتمال دیگر نتیجه می دهد اما آن دو احتمال که نتیجه نمی دهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه آنکه تالی لازم است و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمی دهد بواسطه آنکه می تواند بود که تالی اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم چه نتیجه وضع تالی می دهد بواسطه آنکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم می دهد بواسطه آنکه تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقیة وضع کل کمانعة الجمع ورفعه کمانعة الخلو

و منفصلهٔ مانعة الجمع دو امر است که در حقیقت وضع هر یک رفع دیگری است مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که حکم دو
کرده باشند به تنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک و دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع
دیگرے لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد دیگری نمی تواند بود بواسطه آنکه مانعة الجمع است
و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئی هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد
و چون حکم کرده ایم در و حقیقة به تنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع
دیگرے مثل مانعة الجمع و رفع کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگرے لازم می آید همچنین مانعة الخلو
و مانعة الخلو آنست که در و حکم کرده باشند به تنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئی نمی تواند بود که
هر دو نسبت نباشند و اما می باید که یکی ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگرے
لازم آید بواسطه آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت ... و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم
نمی آید بواسطه آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت به تنافی دو نسبت در کذب
نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الخلو

و قد یختص باسم قیاس الخلف و هو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه و مرجعه الی استثنائی و اقترانی

و تحقیق مخصوص می شود باسم قیاس خلف آن چیزے که مقصود باشد با و اثبات مطلوب به ابطال
نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی می گردد بواسطه آنکه می گوئیم مثلا هرگاه صادق باشد
سالبه کلیه ضروریه صادق است در عکس او سالبه کلیه دائمه بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه
کلیه دائمه در عکس سالبه کلیه ... نقیض او که موجبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و
... صدق موجبه جزئیه مطلقه عامه است باطل است زیرا که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است
اصل این قیاس استثنائی است و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور می شود
با ... که می گوئیم صدق موجبه ... باطل است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبه
کلیه ضروریه است ضم کنیم نتیجه محال ... مثلا می گوئیم بعض ج ب بالفعل و لا شئی من ب ج
بالضرورت نتیجه می دهد بعض ج ... ج بالضرورت و این محال از اصل قضیه نیست بواسطه
... صادق است و از ... نیز نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاج است پس باید
... موجبه جزئیه مطلقه باشد ... و هر چه مستلزم محال است باطل

پس قضیه موجبه مطلقه عامه حاصل باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانی است پس
معلوم شد که مرجع و مآل قیاس خلف با قترانی و استثنائی می‌گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي

چون فارغ شد از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقراء و تمثیل و استقراء را مقدم داشت بواسطه آنکه گاه است که مفید یقین است مثلا استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای اثبات حکم و کلی می‌تواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات است از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی است و می‌تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای اثبات حکم که بر کلی است و غرض از کلی آن بود که استقراء استدلال است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل ازین و تصفح جزئیات چون سبب گردیده اند که مسامحه کرده است و مراد آنست که استقراء الاستدلال است که تصفح است و تتبع جزئیات استقراء بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین است مثلا هرگاه جزئیات حیوان منحصر باشند در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم باشند ازینجا حاصل می‌شود یقین باینکه هر حیوان جسم است مثلا می‌گوئیم هر حیوان یا انسان است یا فرس یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم اند پس هر حیوان جسم باشد و این قیاس را قسم مقسم می‌گویند بواسطه آنکه محمول مقدم و مقسم هر دو و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه ممکن بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا گوئیم هر حیوان در حالت مضغ فک اسفل را می‌جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنین یافته ایم پس همه چنین باشند

والتمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فيه

و تمثیل بیان مشارکت جزئی است با جزئی دیگر در علت حکم تا ثابت شود آن حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع می‌گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می‌گویند و [illegible] است [illegible] اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات [illegible] غیر اثبات کلی در اصل مثلا اثبات حرمت [illegible] مبین و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلا اثبات [illegible]

و اثبات علت مشترک مر حکم را و این را بیان کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طرق او دوران است و تردید
و اشارت کرده است باین مسئله در قول خود که

والعمدة فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علت مشترک مر حکم را دوران و تردید است و دوران ترتیب حکم است در وصف وجودا
و عدما مثل ترتیب حرمت خمر اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که مرطرف می شود حرمت نیز برطرف می شود و
چون که حرمت خمر مترتب است بواسطه بر اسکار وجودا و عدما پس نبیذ نیز حرام باشد بواسطه آنکه
اسکار نیز در وی متحقق است پس جزئیه در وی نیز متحقق خواهد بود و دوران نیز مفید ظن است بواسطه آنکه شاید
که اسکار در خمر بسبب حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ یا وجود مانعی باشد
در نبیذ و تردید بیان جمیع اوصاف اصل است و ابطال بعض تا معین باشد باقی از برای علت
مشترک مثلا هرگاه گوئیم حرمت خمر یا از جهت آنست که بلون با لون مخصوص است یا از جهت آنست
متخذ از عنب است یا از جهت که کف می کند یا از جهت اسکار است از جهت آن سه وصف اول
نمی تواند بود و این ظاهر است پس معین که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ
نیز حرام باشد و تردید نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برهانی یتألف من الیقینیات

چنانکه بر منطقی واجب است نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن
در مادهٔ قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد مصنف
از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان مادهٔ قیاس و گفت که القیاس اما برهانی
یتألف من الیقینیات یعنی قیاس یا برهانست که مؤلف از یقینیات است و یقین اعتقادی
است جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد
و جازم نیست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد تقلید بدر رفت بواسطه
آنکه اعتقاد مقلد تقلید متشکل زایل میشود و ثابت آنست که بتشکیک زایل نشود و مطابق واقع
گفتیم جهل مرکب بدر رفت و اصولها

واصولها الاولیات والمشاهدات والتجربیات

والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنے اصول یقینیات بدیهیاتست بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات و نظریات
می باید که منتهے شوند ببدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود
و بدیهیات شش اند اول اولیاتست واولیات قضایای اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور
طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبت
در اعظم من الجزء را بالکل حکم مے کند بانکه کل اعظم از جزء و ثانی مشاهداتست و مشاهدات
قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس و حس اگر ظاهر است این قضایای را حسیات
می گویند مثل الشمس مضیئة و النار محرقة و اگر حس باطن است این قضایا را وجدانیات می گویند
مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث تجربیاتست و تجربیات قضایای اند که حکم کند در ایشان عقل
بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل در رابع حدسیاتست و حدسیات قضایای اند که
حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب مثل نور القمر
مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلاته النوریة بسبب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا
بواسطه آنکه منتقل مے شود از این مبادی بمطلوب بی آنکه محتاج قیاس واقع شود و خامس
متواتراتست و متواترات قضایای اند که عقل حکم می کند در ایشان بواسطه سماع از جماعتے
که عقل محال می داند و موافق ایشان در کذب مثل وجود مکه زادها الله شرفا و تعظیما سادس
فطریاتست و فطریات را قضایای قیاساتها معها می گویند و فطریات قضایای اند که
حکم کرده می شود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمی شود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثلا آنکه
اربعه زوج است بواسطه آنکه منقسم است بمتساویین و انقسام متساویین غائب نمی شود
از ذهن نزد تصور اربعه و زوج •

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنے حد اوسط می باید که علة نسبت باشد در ذهن پس اگر با علت از نسبت در ذهن علیة نسبت نیز
هست در واقع این برهان را برهان لمے می گویند بواسطه آنکه سبب علیة است [illegible]

افاده علیت حکم می کند در واقع از این جهت او را برهان لمی می گویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن
الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید و تعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از
برای زید در ذهن و در این ظاهر است و در خارج نیز بواسطه آنکه زید چون متعفن الاخلاط می شود بعد از ان
محموم می شود پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج و الا فانی یعنی اگر حد اوسط با علت او نسبت را
در ذهن علت او نسبت در خارج این برهان را برهان انی می گویند بواسطه آنکه نتیجه همین تحقق است
و چون این برهان افاده تحقق نسبت می کند در خارج از این جهت او را برهان انی می گویند مثل زید
محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن الاخلاط و حمی افاده
ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج و افاده لمیت او نمی کند و این ظاهر است

واما جدلی یتالف من المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی است و او مؤلف می باشد از مشهورات و مسلمات و مشهورات قضایای
اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت و اعتراف ناس مثل العدل حسن و مسلمات قضایای اند
که مسلم می دارند از خصم و بنا می نهند کلام را بر ایشان از جهت دفع خصم فافهم وتفکر

واما خطابی یتالف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی است و او مؤلف است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایای
اند که اخذ می کنند از کسانی که ناس را اعتقاد هست با ایشان مثلا انبیا و اولیا و مظنونات
قضایای اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح با تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل
من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتالف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری است و او مؤلف است از قضایای که مخیل می شوند پس متاثر
می شود از ایشان نفس پس رغبت پیدا می کنند مثلا هرگاه گوئیم الخمر یاقوتة سیالة
منبسط می شود نفس و رغبت پیدا می کند بشرب او و هرگاه گوئیم العسل مرة مهوعة منقبض
می شود نفس و تنفر می شود

واما سفسطے فیتألف من الوهمیات والمشبهات

یعنی قیاس یا وهمیت و این مؤلف می باشد از وهمیات و مشبهات و وهمیات قضایا است اند کاذب که حکم می کند وهم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه و چیمیر قید کردیم بانکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست همچنانکه حکم می کند بحسن حسنا و قبح قبیح او و مشبهات قضایا ی اند کاذب شبیه بصادق مثلا آنکه می گوئیم فرس را که منقوش است بر جدار اینکه او فرس است و فرس صهال است نتیجه می دهد که تصویر صهال است

فصل اجزاء العلوم وهی الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم من اعراضها الذاتیة

خاتمه کتاب در اجزای علوم است و اجزای علوم سه چیز است موضوعات علوم موضوع هر علم آنست که بحث کنند در ان علم از اعراض ذاتیه او و تفصیل این گذشت در صدر کتاب و اینجا اشکالی هست و اشکال آنست که آیا مراد بموضوع که جزء علم دانسته اند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق بموضوع موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزو مسئله است او را جزو علیحده دانستن وجهی ندارد و نمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواهد گفت

والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها و اعراضها

و نمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیه موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیه موضوع [illegible] مقدمه است و مقدمه خارج علم است و نمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است [illegible] پس آنرا جزو علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد و جواب گفته اند که می تواند بود که [illegible] تصور باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود و اعتبار ایشان جزو علیحده بواسطه فرط [illegible] باشد شان ایشان و بعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است و تصدیق بوجود

موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقة چه شیخ در شفا تصریح کرده است باینکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزء قیاس واقع شده باشند و چون ناشده احتیاج هست بتصدیق بوجود موضوع هم چون مقدماتی که جزء قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجاز انه آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقة و قول مصنف

ومقدمات بینة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم

تا ظاهر است در آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین بعض از شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علمست و اینکه گفته اند

والمسایل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان آنست که والمسائل محمولات القضایا المنتسبة الی موضوعاتها یعنی مسایل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشد بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزء مسایل نیستند پس تواند ایشان را جزء علیحده شمردن و المبادی وهی حدود الموضوعات و اجزائها و اعراضها و مقدمات بینة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است مبادی تصوری می باشد و مبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعاتست یعنی تعاریف موضوعات علوم که موصل شود بتصور موضوعات چنانکه می گویند در علم طبعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم است چنانچه می گویند در علم طبعی الصورة مایکون الشیء معها بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانکه می گویند در علم طبعی الزمان مقدار الحرکة و زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات بینه اند چنانکه می گویند در هندسه المقادیر المتساویة لشیء واحد متساویة و یا المقدمات جزئیه است که ماخوذ اند در برهان و نسبتی است بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کند بایشان متعلم بحسن ظن مے نامند ایشان را اصول موضوعه همچو قول مهندس الثانی نصل بین نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان نے کند با ایشان انکار و شک مے نامند ایشان را مصادرات همچون قول مهندس الثانی ان نرسم علی کل نقطة وعلی کل بعد دائرة والمسایل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

وموضوعاتها موضوع العلم بعینه او نوع منه او عرض ذاتی له او مرکب وموضوعاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علم مسائل است ومسائل قضایا اند که مطلوب می شوند در علم بر هان اگر کسی باشد مثل الشکل الثانی یا بینه سوم اگر نظری باشد مثل الشکل الاول ینتج مرتین مسائل را موضوعات ومحمولات هست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم است مثل الکلمة اسم وفعل وحرف کلمه که موضوع علم نحو است او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم است مثلا الاسم اما معرب واما مبنی اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع علم وعرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم است یا عرض ذاتی او که معرب است موضوع مسئله ساخته یا مرکب از نوع موضوع علم یا عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم است یا معرب که عرض ذاتی است موضوع مسئله ساخته ایم واما محمولات مسائل امور ی اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند در اغلب از برای موضوعات مسائل بر هانی پس بینة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل وذاتی بین الثبوت است از برای شئ پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات ومسائل ولاحق می شوند موضوعات مسائل را الذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد یقال المبادی لما یبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه است که اطلاق می کنند بر آن چیزے که مذکور شود در ابتدا سے کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادے تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتے باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع باشد وشروع بر وجه بصیرت یا نحو این پس مبادے باین معنے اعم باشد از معنے اول

والمقدمات لما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة وفرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد
بروی اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده هم چنین گاه است که اطلاق می
کنند بر آن چیز که موقوف باشد بروی شروع در علم بوجه خبرت یا بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری
رغبت اما آنچه موقوفست بروی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلا تعریف علم برسم بواسطه آنکه
هرگاه کسی داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من
ذلک العلم و هرگاه ضم کنند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم
و چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم و کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم
نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسی بداند علمی را برسم واقف میشود
بر جمیع مسائل او اجمالا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود مثلا هرگاه کسی بداند منطق را باینکه
عاصم است از خطای در فکر حاصل میشود بروی مقدمه کلیه یعنی کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو
من المنطق و هرگاه که ضم کنند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و گوید هذه المسئلة له دخل فی العصمة من
الخطاء فی الفکر و کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق نتیجه میدهد که هذه المسئلة من المنطق
پس در این هنگام واقف خواهد بود بر جمیع مسائل منطق اجمالا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود
و اما آنچه موقوف علیه شروع است بفرط رغبت مثل بیان غایة علم و مراد [illegible] است باینکه علم را [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] در صدر کتاب پس از شروع در مقصد [illegible]

ایشان را از رؤس ثمانیه در اینجا نگاه میکند مقدمه بجهت آنچه چیزی خود باید بود که اعانت کند شارع را در تحصیل چیز
چنانکه تحصیل کرده شد در حاشیه تهذیب که اگاه است اطلاق میکنند مقدمه را بر تابعین فی تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا یکون النظر فیه عبثا

یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض است وجه الابد است استحسان شارع در علم را التصدیق آنچه
غرض و ترتب و مقدمه بوده آن غرض است تا آنکه لازم نباید اینکه باشد طلب او عبث نزد خود شخص و نزد نا[illegible]
و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر است و غرض آن چیز است که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و
غایت آن چیز است که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت می تواند بود که متحد بالذات باشند و متغایر
بالاعتبار چون عصمت از خطای در فکر از این حیثیت که باعث اقدام شارع میشود بر تحصیل فن
منطق او را غرض میگویند و از آن حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند

والثانی المنفعة لیتشوق الکل طبعا لیجتهد فی الطلب و یتحمل المشقة

از رؤس ثمانیه بیان منفعت است منفعت آن چیز است که شوق پیدا کند با وجه کس
از روی طبع وجه الابد است استحسان شارع در علم را اعلم منفعت آن چیز که در صدد تحصیل او ست
تا آنکه نشاط پیدا کند وقتی که نباید بعض منافع او از تحصیل او و مطالب [illegible] تحمل شود مشقت
را در تحصیل باقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غرض و غایت
متحد بالذات شوند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطای در فکر از آن حیثیت که باعث است
بر تحصیل فن آنرا غرض میگویند و از آن حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند
و از آن حیثیت که شوق پیدا می کند با وجه کس منفعت می گویند

والثالث التسمیة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمالا ما یفصله

و سوم از رؤس ثمانیه تسمیه است و تسمیه در لغت بمعنی علامت است و مراد با اینجا عنوان علم
است و عنوان آن چیز است که دلالت کند [illegible] اجمالا آنچه [illegible] عنوان کتاب است که دلالت میکند
بر اعلام احوال اجمالی وجه الابد [illegible] شارع در علم را بیان است تا آنکه بوده باشد

شود و اجمال و آنچه مفصل می شود بعد از آن و سمت علم منطق است که مشتق است از نطق و نطق را
گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بآنکه
این علم زیاده می کند نطق را و بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس لفظ منطق معلوم می شود مجملا آنچه
مفصل بشود از مسائل منطق

والرابع المؤلف ليسكن قلب المتعلم

چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم است و مدون علم و چیز لابد است استحسان شارع در علم را
بیان مؤلف علم تا پس بشود طلب متعلم و طالب آن و معلوم کند رتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود
درجه کلام باختلاف رتبه متکلم و مدون منطق ارسطو است فافهم

والخامس انه من ای علم هو ليطلب فيه ما يليق به

پنجم از رؤس ثمانیه است که بیان کند که آن علم مشروع فیه داخل که ام علم است و چیز لابد است استحسانا
شارع در علم را ازین تا آنکه طلب کند در آن علم مشروع فیه آنچه لایق است با و مثل منطق که داخل
در حکمت است بنا بر آنکه تعریف کرده است حکمت را خروج نفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم
والعمل پس تا بدین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که موصل باشد بکمالات مذکور اما
نزد کسی که تعریف کرده است حکمت را العلم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر
الطاقة البشریة منطق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث می کنند از معقولات ثانیه و
معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و بدین هنگام منطق داخل در علمی نیست بلکه او علم است علیحده
که آلة تحصیل جمیع علوم نظری است پس تا بدین باید که طلب کند شارع در آنچه لایق است بحال جمیع علوم

والسادس انه فی ای مرتبة هو ليقدم على ما يجب ويؤخر عما يجب

ششم از رؤس ثمانیه است که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است دیگر و چیز لابد است استحسانا
شارع در علم را بیان مرتبه علم تا آنکه قائم و مقدم دارد این علم را بر آن علمی که واجب است تقدیم این
بر آن و موخر دارد علمی را که واجب است تاخیر او از آن علم و منطق ازین جهت که آلة جمیع علوم است
مرتبه مقدم داشت بر جمیع علوم لیکن حکماء موخرین مسید استند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه تا آنکه مستقیم

شود طبع اول او حکما الهیون موخر می دانستند و در ا از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق او ا
او متعارف درین زمان تاخیر اوست از صرف و نحو بواسطه آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق
عربی است و این موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبويب ليطلب في كل باب ما يليق به

و هفتم از رؤس ثمانیه قسمت علم است باقسام و ابواب و فصول و جبرا لابد است استحسانا از بیان
قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لایق است بآن باب و ابواب منطق نه است
اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس که مقولات عشر است
و انداخته اند متاخرین از کتاب خودشان بواسطه آنکه بحث می کنند از ایشان در الهیات من حیث
الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایا است و رابع قیاس است و خامس برهان است
و سادس جدل است و سابع خطابت است و ثامن شعر است و تاسع سفسطه است و بعضے بحث الفاظ را باب
علیحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده

الثامن الانحاء التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه والتحديد اي فعل الحد والبرهان اي الطريق الى الوقوف على الحق والعمل به

هشتم از رؤس ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است
اول بیان بطریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلا آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده کند
طالب تحصیل مطلوبے را ببرهان پس لابد است او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب کند جمیع
موضوعات واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک ازین طرفین مطلوب را نیز خواه
وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابد است اینکه طلب کند جمیع آنچه مسلوب است از طرفین
یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات و محمولات پس اگر
یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است مطلوب را پس آن شکل اول است یا آنچه
محمول است بر محمول مطلوب پس او شکل ثانی است و اگر یافته شود از موضوعات موضوع مطلوب
آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس این شکل ثالث است یا آنچه محمول است بر مطلوب پس آن
شکل رابعست و هر یک ازینها بعد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است و ازین بیان

معلوم شد تکثیر مقدمات در حالتی که ماخوذ اند از فوق که آن حجت است بواسطه آنکه حجت قریبه
نسبت بمقدمات منفصل [illegible] است بنتیجه بواسطه آنکه مقدمات موصل اند بنتیجه دوم بیان طریق تحلیل
است و تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از جهت سفل آنکه می گوید هرگاه بیابد طالب قیاسی را که
نتیج باشد و بدیهیات قیاس منتقضی نباشد بواسطه تاملی که واقع است در وی از جهت اعتماد بر منطقیین
و اراده کند آن طالب آنکه بداند که بچه وجه آن قیاس نتیجه می دهد پس لابد است آنکه نظر کند
بقیاس منتج مذکور پس اگر باشد در وی مقدمه که مشارک باشد با او مطلوب یا نقیض مطلوب
بهر دو جزو پس این قیاس استثنائی است والا اقترانیست پس لابد است آنکه نظر کند بطرفین مطلوب تا ممیز شود
و نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت بجزویست که محکوم علیه است در مطلوب پس این مقدمه
صغری است و اگر مشارکت باجزویست که محکوم به است در مطلوب پس قضیه کبری است پس ضم کرده شود
جزو دیگر از مطلوب بجزو دیگر از مقدمه پس متالف شدند باخذ تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس
مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس موضوع باید کرد جزو دیگر از مطلوب یا جزو دیگر از مقدمه چنانچه وضع
می کردیم طرفین مطلوب را [illegible] موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین
پس لابد است ازینکه باشد هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشیئی از انچه در قیاس
است [illegible] یافته شد حد مشترک میان ایشان پس حاصل شد
قیاس [illegible] مثلا اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط
پس اگر حاصل شد [illegible] میان ب و ه پس حاصل می شود ما را قیاس نتیج و الا
[illegible] در قیاس است کداه است مثلا فرض می کنیم
[illegible] وضع می کنیم ب و د را و طلب می کنیم میان ایشان
[illegible] تا حاصل شود قیاس منتج مطلوب و سوم بیان طریق تحدید است و اراده
[illegible] حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که
اراده کند طالب [illegible] آنکه وضع کند آن شیئی را و طلب کند جمیع انچه اعم
[illegible] آن شیئی است [illegible] بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات
باین طریق که انچه بین الثبوت است از برای آن شیئی ذاتی داند و بیابد او را جنس قریب یا بعید یا فصل
قریب و بعید و انچه بین الثبوت نیست از برای آن شیئی عرض داند و اعم و همچنین طلب کند
[illegible] آن شیئی است [illegible] از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب

قریب گویند و فصل قریب تا آن تفصیلی که در بحث معرفت دانسته شد و اشاره کرده است با نظر طریق
معقول بقول خود اے حل احمد یعنی تحدید اخذ تعریف از مبادی انشا است است و چهارم از طرق تعلیمیه
بیان طریق برهانست و این با نظر طریق است که هرگاه که اراده کند طلب وصول یقین را
لابد است آنکه استعمال کند در دلیل ضروریات منتجه المجهول بانچه مجهول است منتهی شود بضروریات
و مبالغه کند و تفحص این تا آنکه مشتبه نشود ضروریات بمسلمات یا مشهورات یا مشبهات
یا غیر آن تا آنکه واصل شود بمطلوب صدق بطریق خیر

و هذا بالمقاصد اشبه والله اعلم و علمه اتم و حکمه احکم

یعنی آنچه مذکور شد از آنکه طریق بمقاصد تعلیم است اشبه است یعنی شدید الارتباط است و این
ظاهر شد از بیان مذکور اللهم احینا علی محبة حبیبک الکریم و امتنا علی محبته و احشرنا تحت اقدام کلاب
احبائه بلطفک العمیم و فضلک الجسیم و الصلوة و السلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین
علیهم اجمعین و خاتمة دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمة طه و یاسین فقط

خاتمة الطبع

ستایش مر خدا ایرا است که بیاموخت انسان را تهذیب کلام و درود بیحد بر آن که بمنطق بلیغ خودش تفوق جست
بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق نظائر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان فطانت سلیم در جلباب اخفا
مباد که رساله منطق التهذیب یعنی است متین و بیان تصورات [illegible] و تصدیقات مبین از تصنیف
عالم العلماء ملا سعد الملة و الدین تفتازانی و شرح مشروح در زبان عربی [illegible] فحول و فضلای جامع علوم
معقول و منقول مثل ملا جلال الدین دوانی و ملا عبد الله [illegible] صاحب تحقیقات و تصنیفات
کثیره و خبر به ایشان نزدیک اکابر و اصاغر است [illegible] مدرسین علمای نامدار به پیرایه قبولیت
پیراسته و اقع چون اکثر نکات و دقیقه ها معلوم [illegible] بنا کمال [illegible] نمی در آید بنا بر آن
درین قرین شرحی بزبان فارسی حامل المتن بهمین منطق التهذیب [illegible] که کاشف غوامض رفیقه
و دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب و [illegible] الفاظ و معانی و نامش هم زبان زد
شرح تهذیب فارسی معروف است [illegible] اعالی و ادانی [illegible] استطاعت کو که در صفات
خویش حرفی گراید و هر آنچه بمعرض بیان آرد کمتر از کمتر ره دهد چنانچه [illegible] تفحص از کتب درسیه جناب مولانا

مهر سپهر علوم و سپهر مهر فهوم مولوی محمد **فضل علی** صاحب مغفور بن حضرت حافظ شاه **عبد العزیز** صاحب
مرحوم که در شهر لکهنو از مشاهیر علمای متبحر بودند از هند تا روم بهم رسیده دیده وران دانش پژوه و شائقان
قرا است شکوه ایچنین شرح دلپسند دیده بسیار از بسیار پسندیدند و دست استغنا از طبع بهره اش
اصرار زدند مهما امکن تجسس تمام دو سه نسخهٔ دیگر هم از این و آن بهم آمدند و دستیاب شدند چنانچه در که اسمی
نسخه تمام مولف ثانی نموده بخاطر فاتر دل تردد حائل عبور و مرور کرده که صاحبان کمال و مدارج
و عالمان ذی فضائل و معارج همانگفته نام خود قصد اقلام اند از می سازند چون رسانند کوره کلیه و جزئیه
تصدیق تصور فراخور تحسین است و مستوجب آفرین و از سوق عبارت و تقریر و طرز دیگر منسوب بجناب
فاضل جلیل و عالم نبیل که از محققان یکتا و مدققان بی همتا بودند و پایهٔ علوم شان بر فلک بس رفیع
اسلم یعنی جناب مولوی محمد **اسلم** مغفور بمرتبهٔ ایقان نمودند فی الحقیقت ایچنین شرح تقریر تحشیش جا از
فرح در فارسی بوده و برای فیض رسانی فضلای ذوی الاحساب و بهره یابی طلاب جناب عالی القاب
صاحب مروت و زور موید تایید رب غفور جناب منشی **نول کشور** صاحب ادام الله فیضه علینا
بطول مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور بانطباعش حکم فرمودند چنانچه حسبی و جهد شده و ادات
صحت بیکران مقبول ایزد ذو المنن مولوی **محمد عزیز حسن** صاحب و بوثوق فکر ثانی مجمع
فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی حضرت مولانا مولوی سید **محمد صادق علی** صاحب
که پایهٔ اعتبار و مرتبهٔ وقار دارند به تقطیع مناسب و چاپهٔ صاف بمقام لکهنو در مطبع فیض منبع
جناب منشی صاحب ممدوح الالقاب که مشهور است بانعام رسانی سلطانی بماه
جولائی [illegible] مطابق شهر رجب المرجب [illegible] هجری بلباس رنگارنگ
قبولیت حسب شوق شائقین آراسته و بحلیهٔ لطافت طلب
بیرعنای سراپای خود پیراسته اشاعت پذیر گردید
خداوند عالم مقبول جهان و مطبوع پیر و جوان
کناد بحرمت النون و صاد و آمین
یا رب العباد

